

زمین خواهد شنید

نویسنده:

داریوش علیپور



زمین خواهد شنید

نویسنده: داریوش علیپور



داستان «زمین خواهد شنید» در واپسین سال‌های ایلام نو، حدود ۲۷۰۰ سال پیش، می‌گذرد؛ روزگاری پر آشوب که با تضعیف قدرت مرکزی، فرمانروایان محلی زاگرس هنوز بر بخش‌هایی از سرزمین ایلام فرمان می‌راندند. هانی، فرمانروای آیاپیر (ایذهی کنونی)، از شخصیت‌های تاریخی این رمان است و نام او بر سنگ‌نگاره‌های کول فرح و اشکفت سلیمان باقی مانده است. این رمان، بیش از آن که بازسازی دقیق تاریخ باشد، تلاشی است برای نزدیک شدن به زندگی مردمانی که در سایه‌ی رویدادهای بزرگ، زمین را شخم زدند، آب را تقسیم کردند، آبادی ساختند و زندگی را ادامه دادند. فرمانروایان نیز در این داستان حضور دارند، زیرا بخشی از تاریخ این سرزمین‌اند؛ اما کانون روایت، مردمانی هستند که تاریخ کمتر نامشان را ثبت کرده است. اگر نام شاهان بر سنگ‌ها مانده، دوام این سرزمین بر دوش همان مردمان گمنام بوده است.

اواژه‌نامه‌ی کوتاه

- آیاپیر = ایذه‌ی امروزی
- زاپولاسیمی = کاخ سنگی هانی در آیاپیر (نماد قلمرو و مرکز حکمرانی او)
- شیل‌هی‌تی = منطقه‌ای در زاگرس
- پیرین = نام ایلامی رود کارون
- کول فرح = نیایشگاه نارسینا
- اشکفت سلیمان = نیایشگاه تاریشا
- خونگاژدر = سنگ‌نگاره‌ای از آیین واگذاری قدرت

- هومبان = خدای آسمان در ایلام
- تیروتیر = ایزد جنگ‌افزار
- نارسینا = الهه‌ی کوهستان
- تاریشا = الهه‌ی مادر
- مأنرات = الهه‌ی رنگین کمان
- ناپیر = خدای درخشان (ماه)
- شوتوروو = وزیر هانی

(برای توضیح کامل، به «پیوست» و باورقی‌های داخل متن مراجعه کنید.)

گر چه بعد از هزار سال باشد،

این سخن،

به آن کس رسد که

من خواسته باشم.

« شمس تبریزی »

شناسنامه



@AI_AND_PHILOSOPHY

نسخه‌های به‌روز بعدی: کانال تلگرام فلسفه هوش مصنوعی

<https://github.com/worker2025/zamin> و AI_and_Philosophy

عنوان: زمین خواهد شنید

نویسنده: داریوش علیپور

سال انتشار: تابستان ۱۴۰۵

نوبت چاپ و ویرایش: ۱

این کتاب با مجوز زیر منتشر شده است.

Creative Commons Attribution-NonCommercial 4.0 International (CC BY-NC 4.0)

بر اساس این مجوز:

- مطالعه، نسخه‌برداری، چاپ، اشتراک‌گذاری و توزیع کتاب آزاد است.
- ترجمه، ویرایش، اقتباس و تولید آثار مشتق از کتاب، با ذکر نام نویسنده و صرفاً برای اهداف غیرتجاری، مجاز است.
- استفاده‌ی تجاری، از جمله فروش کتاب (چاپی یا الکترونیکی) یا فروش آثار مشتق، بدون اجازه‌ی کتبی نویسنده مجاز نیست.
- در تمامی نسخه‌های منتشرشده، نام نویسنده و لینک نسخه‌ی به‌روزرسانی باید حفظ شود:

متن کامل مجوز: <https://creativecommons.org/licenses/by-nc/4.0>

<https://github.com/worker2025/zamin> و https://t.me/AI_and_Philosophy

نشانه‌های این کتاب

در این کتاب، برخی نشانه‌ها برای نمایش گذشت زمان، یا تغییر مکان و صحنه به کار رفته‌اند:

سطر خالی کامل: قدری فاصله زمانی یا مکانی

-: تغییر صحنه در همان فصل.

*: آغاز بخش تازه در همان فصل.

***: پایان فصل

ایزه است این جا
نه نقطه ای بر نقشه،
که زخمی ست

بر
حافظی کوه.

خاکش

با خون آزادگان ورز

خورده،

و شرافت بختیاری اش

تا بلندای مُنْگَشْت

سر
کشیده است.

فهرست

فصل اول: آواز نیکا در کولُ فرح.....	۸
فصل دوم: راه پنهان.....	۲۲
فصل سوم: گُلِ شور؛ بامدادِ گفت‌وگو.....	۳۳
فصل چهارم: آیا پیر.....	۴۸
فصل پنجم: تعقیب در زاگرس.....	۶۰
فصل ششم: گُلِ شور؛ تصویرها و پرسش‌ها.....	۷۱
فصل هفتم: چنگ و خاک در شیل‌هی‌تی.....	۸۲
فصل هشتم: آتش‌بس در شیل‌هی‌تی.....	۹۰
فصل نهم: خاموشی فرمان.....	۱۰۲
فصل دهم: خونگ‌آژدر.....	۱۱۵
فصل یازدهم: خشت‌های رأی.....	۱۳۱
فصل دوازدهم: اشکفت سلیمان.....	۱۴۴
فصل سیزدهم: کاروانِ خشت‌ها.....	۱۶۲
پیوست: سنگ‌نگاره‌ها، کتیبه‌ها و الهام‌های تاریخی و یادداشت نویسنده.....	۱۷۲
پس‌گفتار.....	۱۷۷

فصل اول: آواز یک مادر کول فرح

در آن روز مه‌آلود پاییزی، گُهباد پیش از برآمدن آفتاب نفس می‌کشید. از درز درهای چوبی آغل‌ها، بوی کاهِ نم‌خورده و عرقِ دام بیرون می‌زد و بخارِ گرم از پوزه‌ی گاوها برمی‌خاست و در روشنیِ خاکستریِ سحر گم می‌شد.

در عمارت اربابی، مباشر کنار انبار غله ایستاده بود و دهقانان، خاموش سهم ارباب را می‌دادند. در بالادست، دو ورزا، گاوآهن چوبی را بر خاک می‌کشیدند و عطرِ تندِ خاکِ تازه زیرورو شده در هوا پخش می‌شد.

مامورو^۱ پای تنور خم شده بود و نان می‌پخت.

در حالی‌که چند گرده نان جو و نان‌های تیره از آرد بلوط را روی پارچه می‌چید، نگاهی به کلاغی بر تیرک عمارت اربابی افتاد؛ کلاغ چیزی را از منقارش رها کرد.

همان نزدیکی، بچه‌ای پابرنه بزی لاغر را دنبال می‌کرد. بز نفس‌نفس می‌زد و بچه می‌خندید. مامورو لحظه‌ای ایستاد، دستش را روی زانوی ورم‌کرده‌اش گذاشت و به آن‌ها نگاه کرد.

بعد تکه‌ای نان جو را به طرف بچه انداخت.

- بگیر، بخور.

بچه نان را برداشت و دوید. مامورو چیزی زیر لب گفت و لبخند زد.

هنوز کسی نمی‌دانست آن روز چه در پیش دارد؛ اما کار، مثل برآمدن آفتاب،

۱- در زبان ایلامی: Amma-muru (مادر - خاک)؛ مادرِ خاک.

هر صبح بازمی‌گشت.

در دوردست، سوارِ تنهایی از دربارِ شوتور-نهونته می‌آمد. گردی که پشت سر اسبش بلند شده بود، زودتر از خودش به دشت رسیده بود.

کُهباد اما سرگرم کارِ همیشگی خود بود. روی دیوارِ چند خانه از سنگ و گِل در حاشیه روستا، نوشته‌هایی با زغال دیده می‌شد که کسی جرئت پاک کردن‌شان را نداشت.

نویسنده‌ی بیشترِ آن نوشته‌ها هنوز خواب بود. بعضی از کنارشان زود رد می‌شدند؛ بعضی دیگر، شب‌ها بی‌صدا برمی‌گشتند و دوباره نوشته‌ها را می‌خواندند.

در یکی از این خانه‌ها، نیکا^۱ از خواب برخاست. طوماری که شب خوانده بود را کنار گذاشت. چنگ را از روی طاقچه برداشت و کنار پنجره ایستاد. صدای پُتک آهنگر، زنگوله گوسفندان، شاخ گاو که به چوب آخور می‌کوبید، و زنی که کودکش را صدا می‌زد؛ نخستین صداهایی بود که هر روز می‌شنید.

همسایه‌شان، تِلا، با جامه‌ای پر از وصله، از کوچه صدایش زد.

- نیکا... نیکا! دیشب باز مباشر اومد... خراج پشم و خُمه^۲ و خِیگِ روغنِ خوش^۳ رو بیشتر کرد...

نیکا بُهت‌زده ایستاد.

- چند خانواده؟

- سه... من، دُلوِ کودر و ننه رکو.

۱- در زبان ایلامی: Nika (ما)

۲- نخ پشم تابیده، یا همان کلاف‌های نخی است که برای قالی بافی استفاده می‌شود.

۳- خِیگ و مَشک: ظرف چرمی از پوست دام برای نگهداری آب، دوغ و روغن؛ پوستِ بی‌پشم «مَشک» و پشم‌دار «خِیگ». خِیگِ روغنِ خوش: ظرفِ خِیگِ پر از روغن حیوانی مرغوب.

نیکا نفس عمیقی کشید و پنجره را بازتر کرد.

- باز هم؟ امسال... این دومین بار است.

تِلا دست‌های ترک‌خورده‌اش را به هم مالید.

- نمی‌دونم با این قحطی و گرونی، چطور پشم و روغن بدیم.

نیکا نگاهش لحظه‌ای روی دست‌های تِلا ماند. انگار می‌خواست حرفی بزند ولی منصرف شد.

یک سال پیش هم زنی همین‌طور روبه‌رویش ایستاده بود؛ آن زن حالا دیگر در کُهباد نبود؛ فقط تنورش مانده بود که هر صبح، دیگری در آن نان می‌پخت. با همین نگاهِ درمانده. خاطره را پس زد و نگاهی به دوردست انداخت.

- نگران نباش، راهی پیدا می‌کنیم.

سپس، از خانه بیرون آمد و تکه‌ای زغال برداشت و روی دیوار خانه نوشت:

«این سه خانه را کسی فراموش نکند.»

تِلا نگاهی به نوشته انداخت. بعد تکه‌ای نان تَکو در دستش گذاشت و گفت:

- اگر این دیوار زبان داشت، از بس رویش نوشته‌ای... به حرف می‌آمد.

نیکا لبخند زد و نان را گرفت.

- اگر زبان داشت، نصف نوشته‌ها را خودش می‌گفت.

بعد چنگ را در دستانش جابه‌جا کرد و راه افتاد.

-

در همان سحر، اندکی دورتر از کُهباد، در کاخ سنگی زاپولاسیمی، هانی پسر تاهی‌هی از خوابی آشفته و ناآرام برخاست.

راهروی کاخ سرد بود و فانوسی که از شب گذشته روشن مانده بود هنوز روی طاقچه می‌سوخت.

هانی نزدیک رفت و با یک فوت شعله را خاموش کرد. دود باریکی بالا رفت و دور تیرهای سقف پیچید. سر انگشتش سیاه شد.

بی‌اختیار انگشت را به زبان زد. مزه‌ی نان نیم‌سوخته زیر زبانش نشست و یاد تنورهای روستا افتاد. بعد سیاهی را به گوشه تاجش مالید تا دیده نشود.

دوران کودکی یادش آمد، سال‌ها پیش.

روز آیین بود. در گوشه‌ی تالار، سه نوازنده نشسته بودند؛ یکی چنگ عمودی در آغوش داشت، دیگری چنگ افقی بر زانو نهاده بود و سومی بر طبل چهارگوش ضرب می‌گرفت.

همان هنگام پدرش دهقانی را به سبب دیرکرد خراج، در برابر دروازه به بند کشیده بود.

دهقان التماس می‌کرد: «قحطی بود، ارباب. گاو مرد. بچه‌ام گرسنه ماند.»

پدر، نگاه سردی کرد و گفت: «قحطی به خدایان ربط دارد نه به ما.»

آن شب، هانی صدای گریه زن دهقان را از پشت دیوار شنید. هانی کودک تا نیمه‌شب بیدار ماند. یک بار حتی از بستر پایین آمد و تکه‌ای نان برداشت تا برای آن مرد ببرد. اما جرئت نکرد از اتاق بیرون برود. صبح که شد، دهقان را دیگر ندید.

حالا که خودش «کوتور^۱ آیاپیر» شده بود، آن روز را به یاد آورد؛ روزی که نمی‌دانست «کوتور» یعنی نگهبان. اما حالا که می‌دانست، هنوز جواب پرسش کودکانه‌اش را نداشت: «نگهبان چه؟ سنگ‌ها؟ خراج؟ یا مردمی که زیر دستش زندگی می‌کردند؟»

شب‌ها خوابش نمی‌برد؛ صدای سگ‌ها و خیال شورشیان، او را بیدار نگه می‌داشت. آن خاطره هیچ‌وقت کاملاً رهایش نکرده بود.

۱- به ایلامی: مراقب، محافظ و فرمانروا؛ فرمانروای محلی.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. دورتر، دود اجاق‌ها از میان کشت‌زارها به آسمان می‌رفت. مردم بیدار بودند؛ کارشان را آغاز کرده بودند. اما او نمی‌دانست چگونه روز تازه را آغاز کند. روزگاری پاسخ همه‌چیز روشن بود: فرمان، خراج، تازیانه، نظم. اما حالا هر چه بیشتر مجازات می‌کرد، زمزمه‌ها بیشتر می‌شد؛ انگار خاک، خودش حرف می‌زد.

دستش را روی لبه پنجره گذاشت. سنگ، سرد بود.

باد از غرب می‌وزید؛ بوی آهن، دود و خاکستر آبادی‌های مرزی را با خود می‌آورد. از دشت، خبر آوارگان و آبادی‌های سوخته می‌رسید. هانی می‌دانست کاخ سنگی‌اش، بی‌دست‌هایی که جو می‌کارند، تلی از خاکستر است.

نگاهش از مرزهای دور برگشت و روی حیاط افتاد.

پایین حیاط، خدمتکاری که مَشکِ آب را بر دوش می‌کشید، لحظه‌ای تعادلش به هم خورد و چند قطره روی سنگ‌ها پاشید. زن ایستاد، نفسی گرفت و دوباره راه افتاد.

هانی نگاهش کرد. نمی‌دانست چرا مدتی طولانی چشم از او برنمی‌دارد.

در دوردست خروسی می‌خواند. صدایی معمولی بود؛ اما در آن صبح، او را اذیت می‌کرد.

-

آن سوی کاخ و دور از اندیشه‌های هانی، نیکا از میان کوچه‌های گُهباد به آرامی به سوی معبد نارسینا می‌رفت. روستا پشت سرش بیدارتر می‌شد. در بعضی خانه‌ها نان تازه می‌پختند و در بعضی دیگر صدای دعوا؛ دعوای همیشگی بر سر آب، بر سر مرز کُرت‌ها، بر سر گوسفندی که شب گذشته وارد مزرعه دیگری شده بود.

زنی مَشک و مَلار^۱ را کنار گذاشته بود و کودکش را در تَهْدِه^۲ شیر می داد.

چند زن با انبوهی هیزم بر پشت، از میان سنگلاخ ها پایین می آمدند.

تا او را دیدند، یکی از زن ها گفت:

- به نارسینا بگو بارون بیشتر بزنه.

دیگری افزود:

- و بگو خراج را هم کم تر کنه.

دو نفر از آن ها در گوش هم چیزی گفتند، خندیدند و به راه خود ادامه دادند.

نیکا لبخند کوتاهی زد و راهش را ادامه داد. صدای مردم کم کم پشت سر

ماند و سنگ های کول فرح از میان مه صبحگاهی پدیدار شدند.

محوطه ی کول فرح از جنب و جوش خالی نبود. کارگرها تیرهای بلوط را

جابه جا می کردند، کاتبان بر سر حساب غله جر و بحث داشتند و صدای

گوسفندان و چکش سنگ تراشان در دره می پیچید. همه سرگرم کار بودند؛ انگار

هیچ کس فرصت نداشت به آن چه روی سنگ ها نوشته می شد فکر کند.

یکی از کارگرها که نزدیک او بود، صدا زد:

- آه، نغمه خوان رسید. امروز چی می خونی؟ آواز گندم سوخته؟

نیکا جواب نداد، فقط چنگ را در دستانش جابه جا کرد.

نزدیک دیوار شرقی، چند سنگ تراش مشغول کار بودند. روی سنگ، قامت

هانی پسر تاهی هی با تاج و ردایی فاخر و بلند کشیده شده بود. پایین تر چند

سرباز، چند اسیر و چند گاو قربانی.

هفت اسیر برهنه به بیرون از سنگ، چشم دوخته بودند. از پیروزی ها و

۱- سه پایه از چوب که معمولاً مشک دوغ را از آن آویزان می کنند و دوغ می زنند.

۲- نوعی گهواره چوبی برای نوزاد.

سرکوب ساکنان نواحی شیل‌هی تی و پیرین^۱ در کوهستان، سخن رفته بود.
در بالای آن‌ها کتیبه‌ای بلند کشیده شده بود:

«من، هانی پسر تاهی‌هی، این پیکره را در این مکان برپا
کردم، زیرا (خدای) تیروتیر مرا شایسته دانست...»

سنگ هنوز بوی تیشه‌ی تازه می‌داد. گردِ سنگ روی شانه‌ی سنگ‌تراشان
نشسته بود و آفتابِ کم‌جانِ صبح، لبه‌های نقش را روشن‌تر نشان می‌داد.
در همین حین، چوپانی با کج‌بیل از کنارِ نقش‌برجسته گذشت. لحظه‌ای
ایستاد، دستی به پاپوشِ پاره‌اش زد و بی‌آن‌که سر بلند کند، راهِ آب‌گیر را در
پیش گرفت.

نیکا هرچه در این همه نقش نگاه کرد، کسی را پیدا نکرد که دست‌هایش
بوی دوغ و دام و کار روزانه بدهد، یا پاپوش پاره‌ای بر پا داشته باشد، یا برای
خرید نمک چانه زده باشد.

کنار پای سنگ‌تراش تنومندی که پایین‌تر بود، خشت شکسته‌ای افتاده بود.
نیمه‌اش گم شده و لبه‌هایش خُرد شده بود. نیکا خم شد و آن را برداشت.
سنگ‌تراش گفت:

- به درد نمی‌خوره، بندازش.

نیکا خشت را در دست چرخاند.

- بیشتر قصه‌ها از همان‌جایی شروع می‌شوند که چیزی می‌شکند.
سنگ‌تراش خندید.

- اگر این‌طور باشد، این دره از همه‌جا پرقصه‌تر است.

نیکا به سنگ نگاه کرد، مکشی کرد و خشت را در بقچه گذاشت.

۱- نام رودخانه کارون به زبان ایلامی.

سنگ تراش که جهت نگاه او را دید، لبخند زد.

- مردم روی سنگ نمیان.

بعد انگشتش را روی پیکر نخستین اسیر کشید.

- این‌ها هم مردم نیستند. فقط نشانه‌اند.

صدای زنگوله‌ی گوسفندان، بزها و فریاد چوپانان از دور شنیده می‌شد. گروهی تازه رسیده بودند و یابوها و استرهایشان را کنار آب‌گیر می‌بستند. چند زن بساط گیاهان کوهی، گوشت‌های دودی و زیورآلاتشان را پهن می‌کردند. کمی آن‌سوتر، پیرمردی پوست گوسفندی را بر زمین انداخته بود و بساط پیشگویی‌اش را می‌چید. همان‌جا پسر بچه‌ای با برگ بلوط، قایق کوچکی می‌ساخت.

قایق را روی آب رها کرد. چند وجب جلو رفت و به سنگی گیر کرد. اخم کرد. دوباره آن را آزاد کرد.

نیکا ایستاد.

- اسمت چیست؟

پسرک سر بلند کرد.

- مأن‌زات.

- با همین گروه آمدی؟

پسرک به سوی یابوها اشاره کرد.

- ما دیشب رسیدیم.

نیکا از بقچه‌اش تکه‌ی نان تَکو را بیرون آورد و نصفش را به او داد.

مأن‌زات گرفت و بی‌معطلی خورد.

نگاهش روی چنگ ماند.

- مال توست؟

نیکا سر تکان داد.

- می‌زنی؟

نیکا لبخند زد.

- گاهی.

پسرک کمی مردد ماند.

- الان هم بزن.

نیکا خندید.

- فقط یکی.

چنگ را برداشت و چند نت کوتاه نواخت؛ نغمه‌ای ساده و سبک، شبیه صدای زنگوله‌هایی که در بادِ کوهستان گم می‌شدند.

مانُزات بی‌حرکت گوش داد. قایقِ برگی، آرام دور سنگ چرخید و به کناره‌ی آب‌گیر رفت. اما پسرک چشم از چنگ برنداشت.

وقتی صدا خاموش شد، چند لحظه چیزی نگفت. بعد به چنگ نگاه کرد و با لبخندی گفت:

- اینم داره کار می‌کنه...

نیکا مکث کرد. لبخندی کم‌رنگ روی لبش نشست. انگار پسر، چیزی را در چنگ دیده بود که بسیاری از بزرگ‌ترها ندیده بودند.

نیکا خندید و سر تکان داد.

- آره، انگار.

مانُزات بی‌درنگ گفت:

- باز هم بزن.

- نه. بقیه‌اش برای یک روز دیگر.

بعد دستی روی سر او کشید و راهش را ادامه داد.

چند قدم که دور شد، برگشت و نگاه کرد. پسرک هنوز همان‌جا نشسته بود و چنگ را با چشم دنبال می‌کرد.

نیکا لبخند کوتاهی زد، دستی برای او تکان داد و از شیب سنگی بالا رفت.



معبد نارسینا در سینه سنگ، با دهانه رو به دره پدیدار شد.

نیکا زیر لب گفت: «سنگ‌ها حافظه دارند.»

کف پایش را بر خاک کوبید و وارد شد.

هوای داخل سردتر بود. بوی عود مانده، چربی چراغ‌ها و رطوبت سنگ در تالار می‌چرخید. شمع کوتاهی در انتهای معبد می‌سوخت.

نیکا کنار آن نشست. از بقچه‌اش تکه‌ای چربی بز بیرون آورد و به فتیله مالید. شعله جان گرفت.

چنگ را برداشت. چند نت کوتاه در تاریکی پیچید. بعد نغمه آرام‌تر و پیوسته‌تر شد؛ شبیه آوازی که شبان‌ها در راه‌های کوهستانی می‌خوانند.

در میان صدا، چهره‌ها از ذهنش می‌گذشت؛ مامورو کنار تنور، پیرمردی که سال پیش دو گاو داشت و امسال یکی، زنی که هنوز چشم به راه عزیزش بود.

مدتی بعد صدای سُم اسب از بیرون آمد.

نور فانوسی از دهانه معبد به داخل افتاد. هانی پسر تاهی‌هی وارد شد.

شوترورو و چند سرباز پشت سرش بودند.

هانی لحظه‌ای ایستاد و گوش داد. بعد گفت:

۱۸ / فصل اول: آواز نیکا در کولُفرح

- به این نیایش می‌گویی؟!

نیکا انگشتش را روی زه‌ها نگه داشت.

- نه. این نیایش نیست.

هانی گفت:

- پس چیست؟!

- صدای مردم...

هانی برای لحظه‌ای چیزی نگفت؛ انگار انتظار هر پاسخی را داشت، جز این یکی.

شوترورو گفت:

- اسمش پیش از خودش به این جا رسیده بود.

هانی پرسید:

- چه می‌گفتند؟

- می‌گفتند هر جا می‌خواند، مردم بعد از رفتنش دور هم می‌ایستند و بیشتر از همیشه حرف می‌زنند.

هانی رو به نیکا گفت:

- صدای مردم... در معبد؟

نیکا فقط انگشتش را روی سیم‌ها کشید. صدای چنگ در تالار پیچید.

- مردم، صدایشان را با خود می‌آورند.

سکوتی کوتاه طنین انداخت.

شوترورو لوح را گشود و با لحنی رسمی خواند:

«خدای بزرگ هومبان، تیروتیر مسلح، ناپیر درخشنده،

شیموت پیام‌آور خدایان، مرا یاری کردند تا ۲۰ تن از

سرکردگان شورشیان را به اسارت درآورم و خونشان
را به کفاره ریختم.»

لوح را بست.

- این سزای آشوب است.

از انتهای تالار صدای خش خش پوست بز آمد.

کاهن اعظم سر بلند کرد.

- این آشوب است که درد مردم را بلندتر از خودشان بگویی.

نیکا گفت:

- من درد را نساخته‌ام. فقط صدایش را شنیده‌ام.

کاهن دوم خواست چیزی بگوید. هانی با حرکت دست او را ساکت کرد.

- بگذار حرف بزند.

نیکا دوباره روی زه‌ها دست کشید.

در همان هنگام صدای دویدن کودکی از بیرون آمد.

مانزات نفس‌نفس‌زنان وارد شد. موهایش پر از برگ بلوط بود و قایق برگی

کوچکش را در مشت گرفته بود.

نگاهش در تالار چرخید و وقتی نیکا را دید، آرام شد.

چند لحظه همان‌جا ایستاد و به صدای چنگ گوش داد.

بعد کنار دیوار نشست.

هانی اخم کرد.

- تو کیستی؟

- مانزات.

۲۰ / فصل اول: آواز نیکا در کول فرح

شوترورو پوز خند زد.

- همان ایزدی که بعد از باران، کوه را نورباران می کند؟

پسر شانه بالا انداخت.

هانی گفت:

- از کجا آمده ای؟

- از آن طرف کوه.

مکشی کرد.

- از جایی که فقط دودش مانده.

سکوت کوتاهی تالار را پر کرد.

هانی چند لحظه نگاهش کرد.

- این جا چه می کنی؟

- داشتم چنگ گوش می کردم.

شوترورو نگاه کوتاهی به پسر انداخت، اما چیزی ننوشت.

کاهن اعظم دوباره رو به نیکا کرد.

- مردم همیشه رنج کشیده اند. از کی تا حالا رنج، نیایش شده است؟

نیکا گفت:

- از وقتی کسی صدایش را نمی شنود.

شوترورو چیزی روی لوحش نوشت.

هانی نگاهش کرد.

- کافی است.

بعد رو به سربازها گفت:

- او را ببرید.

سربازها جلو آمدند.

جوان تریشان لحظه‌ای به چنگِ نیکا نگاه کرد، انگار نمی‌دانست آن را هم باید بردارد یا نه. سربازِ کناری با آرنج به پهلویش زد. جوان، سرش را پایین انداخت.

نیکا چنگ را روی زمین گذاشت و برخاست.

وقتی از کنار مأنّزات می‌گذشت، پسر سر بلند کرد.

- دوباره می‌زنی؟

نیکا لبخند کمرنگی زد.

- اگر شد.

سربازها او را به سوی دهانه‌ی معبد بردند.

صدای قدم‌هایشان در راهروی سنگی دور شد.

مأنّزات چند لحظه به جایی که نیکا ناپدید شده بود نگاه کرد. بعد قایقِ برگی را در مشت فشرد.

شمع میان آن همه سنگ آرام می‌سوخت.

و صدای آخرین زخمه‌ی چنگ، انگار هنوز جایی در دلِ سنگ مانده بود.



فصل دوم - راه پنهان

شب، باد میان برج‌های سنگی می‌پیچید و از شکاف دیوارها صدایی شبیه نی شکسته بیرون می‌آمد.

هانی خوابش نمی‌برد.

لوحی را که شوتورو آورده بود دوباره برداشت.

فهرست کشته‌های شیل‌هی‌تی: بیست سرکرده، شصت‌وسه نام، دوازده زن و کودکی بی‌نام.

مدتی به لوح نگاه کرد. بعد آن را شکست.

صدای خرد شدن گل در اتاق پیچید، اما نام‌ها از میان نرفتند.

گرد گل بر انگشتانش نشست. مزه‌اش همان تلخی سال‌های دور را داشت.

اتاق، تاریک بود و فقط آتش‌دان گوشه‌ی اتاق می‌سوخت.

جای هوهین در بستر خالی بود؛ کیسه و نوشته‌هایش هم نبود. چند روزی بود که کم‌تر حرف می‌زد و هر بار نام نیکا یا شیل‌هی‌تی به میان می‌آمد، فقط نگاهش می‌کرد.

-

هوهین آن شب، دور از کاخ، در گوشه‌ای میان مردم نشسته بود.

لوحی روی زانویش بود و با نوک انگشت، روی گل نرم می‌نوشت.

اسم‌ها.

اسم زنانی از شیل‌هی‌تی که عزیزانشان برنگشته بودند و به جای پیکرشان، جامه‌شان را به خاک سپرده بودند.

اسم بچه‌هایی که پدر نداشتند.

لحظه‌ای نوک انگشتش روی یکی از نام‌ها ماند؛ گل هنوز خیس بود، اما جای آن نام انگار سال‌ها بود در ذهنش خشک شده بود.

✱

شب گذشت.

سپیده بر کول فرح نشست.

تا نیم‌روز، آفتاب بر سنگ‌ها چرخید و سایه‌ها کوتاه شد.

در همان دم، پایین‌تر از معبدِ نارسینا، نیکا را در غاری در دلِ سنگ بسته بودند؛ جایی که کمتر رهگذری از آن می‌گذشت. عقابی بر فراز دیواره‌ها دایره می‌زد. از لابه‌لای درزهای سنگ، رشته‌های نور به گودال درون غار می‌ریخت. خاک از گرمای مانده، نمک و عرقِ آدم‌ها خبر می‌داد.

نیکا میان دیواره‌ی سنگی و طناب‌ها ایستاده بود. میج‌هایش از فشار طناب زخم شده بود و خون خشک‌شده روی ساعدهایش به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود. پیراهنش پاره و خاک‌آلود بود. تارهای مو روی پیشانی عرق‌کرده‌اش چسبیده بود.

چند سرباز دورتر ایستاده بودند. از بی‌خوابی و خستگی کلافه بودند. یکی کلاهش را برداشته و با آن خود را باد می‌زد. دیگری بی‌حوصله نوک چوبدستی‌اش را در خاک فرو می‌کرد.

نیکا تفی انداخت روی خاک. لب‌هایش خشک بود؛ اما هنوز ایستاده بود.

یکی از مردها طناب را کشید:

- کسی به کمکت نمیاد.

نیکا لبخند کم‌رنگی زد:

- منتظر کسی نیستم.

سربازها به هم نگاه کردند. هیچ کدام چیزی نگفت.
پیرترین مرد جمع، سنگ گرد کوچکی را که همیشه با احترام همراه داشت
در مشت فشرد. وردی خواند.

جوان ترین سرباز، همان که در معبد به چنگ خیره مانده بود، کنار طناب
ایستاده بود. سرش را پایین انداخت. انگشتانش لحظه‌ای روی گره ماند. گره
اندکی شل شد؛ آن قدر کم که کسی متوجه نشود. خودش هم بی درنگ دستش
را عقب کشید و نگاهی را دزدید.

نیکا پشتش را به دیواره تکیه داد. چشم‌هایش را بست و گوش سپرد.
لحظه‌ای انگار صدای تلا و مامورو و یک پیرمرد از پشت سنگ‌ها رسید.
از دور، سروصدای گله‌ای از دره می‌آمد. از دامنه روبه‌رو صدای کبکی
برمی‌خاست و در پیچ و خم دره گم می‌شد. صدایی عادی بود؛ صدای زندگی.

✱

شب دوباره بر کول فرح فرود آمده بود.
گرگ و میش روی دهانه‌ی غار نشسته بود. ماه، تازه از پشت خط کوه بالا آمده
بود و نور کم‌رنگش روی دیواره‌های نم‌گرفته می‌لغزید. بوی خاک مرطوب، نمک
و خزه در غار پیچیده بود.

نیکا آرام به دیوار تکیه داد. یکی از طناب‌ها کمی شل شده بود، اما هنوز
دست‌هایش را نگه می‌داشت. مچ‌هایش می‌سوختند. سرش را به سنگ سرد
چسباند تا لحظه‌ای از درد تب کم شود.

انگشتانش روی شیارهای دیوار لغزید. ابتدا خیال کرد تَرک‌های طبیعی
سنگ‌اند، اما بعد خطوطی منظم زیر دستش احساس کرد. با کف دست، گرد

نمک را کنار زد.

زیر انگشتانش نشانه‌هایی کهنه پیدا شد. بیشترشان ساییده شده بودند و تنها چند واژه باقی مانده بود: «قایق»، «سنگ» و جمله‌ای شکسته که می‌گفت: «...در سنگ بگذار...»

نیکا لبخند زد. یادش آمد مادر بزرگش همیشه می‌گفت سنگ، آنچه را به او سپرده شود، فراموش نمی‌کند.

یک بار از او پرسیده بود:

- اگر هیچ‌کس نوشته را نخواند، چی؟

پیرزن خندیده بود:

- لازم نیست همه بخوانند. همین که بماند، کافی است.

انگشتش را روی خطوطِ فرسوده کشید. بعد به سختی، روی لایه‌ی نم‌گرفته‌ی دیوار، سه خط کوتاه کشید؛ قایقی ساده. لحظه‌ای مکث کرد. سپس نقطه‌ای کوچک بر آن گذاشت؛ انگار کسی در آن نشسته باشد. قوسی هم زیرش کشید؛ نشانی از آب.

در همان لحظه سایه‌ای در دهانه‌ی غار تکان خورد.

جوان‌ترین سرباز بود. همان که گره طناب را اندکی شل کرده بود. چند لحظه همان‌جا ایستاد و چیزی نگفت. به انگشتان خودش نگاه کرد؛ هنوز ردِ داس روی کف دستش مانده بود.

نیکا آهسته پرسید:

- گندم می‌کاری؟

سرباز نگاهش را از او دزدید.

- پدرت هم؟

این بار فقط سرش را پایین انداخت. نیکا به دست‌هایش نگاه کرد؛ همان دست‌هایی که روزگاری شاید بذر می‌کاشتند و حالا نیزه می‌گرفتند. نیکا ادامه داد:

- پس چرا نیزه گرفتی؟

سرباز چیزی نگفت. اما برای لحظه‌ای، چنان به زمین خیره شد که انگار دنبال جوابی بود که خودش هم نمی‌دانست کجاست.

نیکا برای لحظه‌ای چشم بست. سپس به سمت دهانه‌ی غار نگاه کرد. زیر نور ماه، چیزی دورتر میان سنگ‌ها لحظه‌ای برق زد؛ آن قدر کوتاه که نیکا مطمئن نشد نورِ سنگِ خیس بود یا فلز. دوباره نگاه کرد، اما دیگر چیزی دیده نمی‌شد.

جوان‌ترین سرباز نیز آن سو را نگاه کرد. فقط لحظه‌ای مکث کرد؛ بعد بی‌آن که چیزی بگوید، رویش را برگرداند و بند سپرش را سفت‌تر کرد. در فاصله‌ای دورتر، یکی از نگهبان‌ها خمیازه می‌کشید. دیگری به صخره تکیه داده بود.

باد از دره بالا می‌آمد و بوی آویشنِ کوهی و دودِ دوردستی را با خود می‌آورد.



ماه بالاتر آمده بود.

نگهبان‌ها دیگر به هر صدای باد و سنگ، با تردید نگاه می‌کردند، اما از جا بلند نمی‌شدند. خستگی، آرام‌آرام، جای هشیاری را می‌گرفت. نیمه‌شب، مراد با نیزه‌ای چوبی که هنوز بوی گله می‌داد، از میان بلوط‌ها بیرون آمد. بی‌درنگ گفت:

- دو نفر دهانه را بگیرند. یکی سمت باد، یکی آن طرف سایه. بقیه، پشت سر من.

کسی سؤال نکرد. مردها و یکی دو زن پراکنده شدند.
از تَکاب و بُردُبران و چند آبادی دیگر آمده بودند؛ بیشترشان بیل، داس، تبر یا فقط چوب‌دستی در دست داشتند.

در تاریکی، هیچ‌کس بیشتر از دیگری به چشم نمی‌خورد.
موراد نزدیک نیکا شد. نگاهی به طناب‌ها انداخت.
نیکا در نور کمِ ماه، چهره‌ها را نگاه کرد. بیشترشان را می‌شناخت؛ مردی که سال پیش ورزش‌هایش مرده بود، زنی که برای جهیزیه دخترش پشم می‌ریسید، جوانی که یک‌بار در جشن برداشت محصول برایش دَف زده بود. هیچ‌کدام جنگجو نبودند. همین بیشتر او را می‌ترساند.

- خیلی دیر رسیدیم؟

نیکا سر تکان داد.

- نه...

موراد به شیب و دهانه غار نگاه کرد:
- خوبه. زیاد وقت نداریم... نباید بذاریم ردّمون بمونه.

نیکا با نگرانی گفت:

- فرار نمی‌کنم.

موراد طناب را وارسی کرد.

- اول باید از این گردنه رد بشیم.

نیکا با اکراه نشان داد که مخالف است.

موراد زیر لب گفت:

- اول جان باید بماند. قصه برای بعد.

چند نفر تایید کردند، اما نگرانی از چهره‌ها کنار نرفت. مورد زانو زد. نوک نیزه را میان گره‌ها فرو برد:

- محکم بسته‌اند...

پشت حلقه‌ی طناب را فشار داد. طناب ترک خورد، خون در شیار سنگ دوید.

در همان لحظه صدای دوردست فلز آمد. کسی برای علامت، دو بار به سنگ کوبید.

- تق. تق.

همه فهمیدند. سربازان هانی نزدیک می‌شدند. دیگر وقت حرف زدن نبود. دو نفر بازوی نیکا را گرفتند.

پیرمردی که تا آن لحظه ساکت مانده بود، زیر لب گفت:

- راه قنات را می‌گیریم؟

مورد جواب داد:

- آره.

- اگر بستند؟

- اگر این گردنه بسته شد، از پشت می‌رویم. کوه همیشه راهی پنهان دارد.

ناگهان نگرانی از پشت سنگ‌ها بیرون پرید. نیزه‌اش را پرتاب کرد و خواست فریاد بزند که مردانی از ناشلیل و آسماری با بُرْد و کُچک^۱ گلویش را هدف قرار دادند.

۱- انواع مختلف سنگ کوچک و قابل پرتاب.

همان لحظه، نیزه به سینه پیرمرد خورد. نیزه که نشست، زانوهایش خم شد و روی خاک افتاد و خون از زیر دستش جاری شد.

یکی از مردها خواست به طرفش برود، اما مورد بازویش را گرفت.

- دیر شده. زنده‌ها را رد می‌کنیم، بعد برای مردها برمی‌گردیم.

نور فانوس‌ها روی صخره‌ها لغزید. یکی از مردها گفت:

- دارند می‌آیند.

مورد نیزه را برداشت.

- تا گردنه برسیم، مال ماست. بعدش خدا می‌داند.

آن‌ها به راه افتادند و پیرمرد، کنار دهانه غار جا ماند.

مدتی فقط صدای قدم‌ها شنیده می‌شد.

نیکا ناگهان گفت:

- اسمش چی بود؟

مورد نگاهش کرد.

- هیش.

نیکا زیر لب تکرار کرد:

- هیش...

چند قدم دیگر رفتند. بعد گفت:

- نباید می‌اومد.

مورد چیزی نگفت.

- اون به خاطر من مُرد.

نیکا نگاهش را به تاریکی دوخت و بی‌اختیار لب‌هایش را حرکت داد؛ انگار داشت نام‌ها را یک‌یک می‌چشید. هیش... تلا... دَلُوْ کُودَر... ننه رَکُو... انگار با تکرارشان،

سنگینی هر نام را زیر زبانش حس می کرد؛ نام هایی که دیگر نمی توانست از کنارشان بگذرد.

موارد ایستاد.

- نه... هیش خودش راهش را انتخاب کرد.

- اگر من توی اون غار نبودم، الان زنده بود.

موارد سرش را تکان داد.

- اگر تو توی اون غار می موندی، فردا یکی دیگه جای هیش می مرد.

نیکا جوابی نداد.

موارد هم خاموش ماند. سال ها با هیش جوی کنده بودند، بلوط بریده بودند و گله ها را از گردنه ها گذرانده بودند. دلش می خواست برگردد؛ اما می دانست اگر اکنون بایستند، فردا نام های دیگری کنار نام هیش نوشته خواهد شد.

-

کمی در میان جنگل و کوه بالا رفته بودند که همان سرباز جوان به همراه یکی دیگر از مردان شیل هی تی، چنگ و مانزات را از میان دره به آن ها رساند.

مانزات وقتی نیکا را دید، از دور صدایش زد.

نیکا نگاهش کرد. سرش را تکان داد و لبخند کوتاهی زد.

مانزات جلو دوید و چنگ را به دستش داد:

- فکر کردم اگر چنگت بسوزد، آوازه ایت هم می سوزد.

نیکا چنگ را گرفت.

- آواز تو چوب زندگی نمی کند.

انگشتانش روی چوب خراش خورده ی چنگ لغزید. جای ضربه ها و ترک های

قدیمی هنوز مانده بود.

مائزات پرسید:

- پس کجا؟

نیکا لحظه‌ای به چنگ نگاه کرد.

- نمی‌دانم... شاید توی آدم‌ها.

مائزات شروع کرد به سوال باران او:

- طناب درد داشت؟

- توی غار جن هم بود؟

نیکا خواست چیزی به سرباز جوان بگوید، اما او دیگر میان جمع نبود.

یکی از مردها گفت:

- رفت به مسیر خودش. تو زاگرس گم می‌شه.

مائزات خندید:

- اون گم نمی‌شه. به قول مادرم ناپیر: «روباه رو تو صحرا ول کن، راه خونه

رو پیدا می‌کنه.»

نیکا دستش را روی سر مائزات گذاشت.

دیگر حرفی نزدند. اما در دلش باز هم نام‌ها را مرور می‌کرد؛ انگار با تکرارشان

نمی‌گذاشت از میان بروند. می‌ترسید روزی برسد که آن‌ها هم مثل اسیران روی

سنگ‌نگاره‌ها بی‌نام شوند.

تاریکی همه‌چیز را بلعید. سنگ، درخت، نیزه، طناب.

فقط صدای قدم‌ها ماند و بادی که از میان دره می‌گذشت. باد، خاکِ نرم

مسیر را جابه‌جا می‌کرد؛ رد پاها آرام آرام محو می‌شد، اما نام‌ها نه.

یک نفر از عقب گروه گفت:

- می‌گن توی کاخ هم دیگه همه مثل قبل نیستن.

موارد گفت:

- راهت رو نگاه کن.

-

نزدیک سپیده‌دم، در میان بلوط‌های زاگرس توقف کردند.

عشایر، چند سیاه‌چادر در اختیارشان گذاشتند و آتشی روشن شد.

مردها از علوفه، خراج و زمستان پیش رو حرف می‌زدند و زن‌ها برای مسافران آتش می‌پختند.

هیچ‌کس از نیکا نپرسید چه گذشته است؛ در کوهستان، گاهی زنده ماندن، خودش همه‌ی پاسخ‌ها بود.

مانزات کنار آتش، سرگرم کشیدن چیزی روی خاک بود و نگاهش را از چنگ بر نمی‌داشت.

نیکا چند لحظه مکث کرد.

بعد چنگ را آرام روی زانو گذاشت. انگشتانش روی زه‌ها نشست، انگار می‌خواست نامی را از دور صدا بزند.

نخستین نغمه آرام و خسته بود، مثل راه رفتن کسی که تازه از زخمی گذشته باشد.

کم‌کم صدای زمزمه‌ی دیگران هم به چنگ پیوست.

آتش آرام آرام فرو نشست. یکی‌یکی صداها خاموش شدند. بیرون، کوهستان بیدار مانده بود. نیکا چنگ را کنار خود گذاشت و پیش از خواب، آخرین بار نام هیش را در دل تکرار کرد.

فصل سوم: گل شور باید گفت و گو

چرخ ارابه در گل فرو رفت.

ارابه یک باره به چپ کج شد و صدای اعتراض مسافرها بلند شد. پیرمردی که گوشه ارابه نشسته بود، خودش را به لبه چسباند.

- دیدید؟ گفتم این گردنه نفرین شده؛ کیتین^۱ با ما نیست.

زنی که کودکش را در آغوش گرفته بود، بچه را محکم تر گرفت. کودک از خواب پرید و گریه کرد. صاحب ارابه پایین پرید.

- گردنه نفرین نشده، چرخ احمق شده.

اخم مسافرها باز شد.

همه او را کوراش صدا می زدند.

کلاه خارجی خود را عقب زد، به چرخ نگاه کرد و با نوک پا گل را کنار زد.

- نصف زاگرس را با خودمان آورده ایم.

یکی از قاطرها گوشش را تکان داد.

کوراش گفت:

- تو ساکت باش. سهم تو کم تر از بقیه نیست.

هنوز کسی چیزی نگفته بود که از پشت صخره ها چوپانی پیدا شد؛ یک کودک و چند بز همراهش بود. همان طور که سوتی آرام می زد، جلو آمد، چوب دستی و بقیه اش را به کودک سپرد و با او خداحافظی کرد. چرخ را برانداز

۱- کیتین: نیروی مقدس و فرهی خدایان در باور ایلامیان؛ سرچشمه‌ی مشروعیت و حمایت فرمانروایان.

کرد، خندید و گفت:

- این یکی دیگر راه نمی‌رود.

کوراش گفت:

- راه می‌رود. فقط کمی لج کرده.

چوپان کنار چرخ نشست. سنگی زیر محور گذاشت. دو گاپون^۱ هم که از دامنه پایین می‌آمدند، شروع کردند به کمک کردن.

راجو، که از کنار رود پیرین به ارابه نزدیک می‌شد، سنگی را از آب بیرون آورد. گل روی آن را پاک کرد. بعد گفت:

- در سرزمین من اگر پُلی بشکنند، همه جمع می‌شوند.

چوپان پرسید:

- چه کسی دستور می‌دهد؟

راجو لیخند زد.

- اگر پل نباشد، نان هم نمی‌رسد. همین کافی است.

محور چرخ جا افتاد. ارابه دوباره روی جاده نشست. کوراش کف دستش را به چرخ زد.

- دیدی؟ هنوز پیر نشده‌ای.

بعد رو به جمع کرد.

- راه بیفتید. اگر تا تاریکی به گل‌شور نرسیم، امشب باید با گرگ‌ها هم‌سفر شویم.

۱- چوپان گاو.

چوپان بدون اجازه، روی لبه پشت ارابه خود را جا داد. کوراش به او فهماند که خودش را محکم بگیرد.
ارابه دوباره راه افتاد.

چرخ‌ها روی سنگ‌ها تق تق می‌کردند و قاطر‌ها نفس‌نفس‌زنان از گردنه بالا می‌رفتند.

راجو از پشت ارابه به کوه‌ها نگاه می‌کرد. سال‌ها پیش خودش نیز از یکی از همین گردنه‌ها به گل‌شور رسیده بود؛ با بقچه‌ای کوچک‌تر و امیدی بزرگ‌تر. حالا کمتر دهی در زاگرس بود که نقش یا بافته‌ای از دست او در آن دیده نشود.
راجو هر بار که به این گردنه می‌رسید، بی‌اختیار سِند را به یاد می‌آورد.

- آن‌جا کوه نبود؛ آب بود. هر طرف را نگاه می‌کردی، کانالی بود یا پلی. این‌جا اما آدم‌ها یاد گرفته‌اند با سنگ زندگی کنند. شاید برای همین، حرف‌هایشان هم سخت‌تر می‌شکند.

مدتی کسی حرفی نزد. فقط صدای زنگوله‌ها و آب رود پیرین از پایین دره می‌آمد.

باد از لابه‌لای بلوط‌ها گذشت.

راجو که با یک دست خود را محکم به ارابه گرفته بود، با دست دیگر به چند خانه سنگی نزدیک یک اشکفت اشاره کرد و گفت:

- در سِند، دهکده‌ای را دیده بودم که مردم هر سال دور هم جمع می‌شدند. چوپان پرسید:

- برای جشن جمع می‌شدند؟

- نه. برای این‌که تصمیم بگیرند آب را چطور تقسیم کنند.

پیرمرد خندید.

- بدون شاه؟

- بدون شاه.

- دعوا نمی‌شد؟

راجو شانه بالا انداخت.

- می‌شد. اما اگر دعوا می‌کردند، سال بعد چیزی برای خوردن نداشتند.

کوراش خرماي خشکی از کیسه بیرون آورد. نصفش را خودش خورد و نصف دیگر را به راجو داد و با خنده گفت:

- در سرزمینِ تو، همه این‌قدر عاقل‌اند؟

راجو گفت:

- اگر همه عاقل بودند، من این همه داستان از سِند برای تعریف کردن نداشتیم.

خنده‌ای میان مسافران پیچید.

کوراش ادامه داد:

- اگر همه عاقل بودند، ارابه‌دارها از گرسنگی می‌مردند. مردم باید گاهی راه را گم کنند تا ما نان بخوریم.

خورشید کم‌کم به پشت کوه‌ها می‌رفت. از بالای گردنه، دره‌ای سبز نمایان شد. دود چند اجاق در هوا بالا می‌رفت. صدای خاصی، آمیخته با شرشرِ جوی‌ها، از دور شنیده می‌شد.

کوراش ایستاد و با تَرک‌های که در دست داشت، به پایین اشاره کرد.

- رسیدیم.

زن جوان چشم تنگ کرد.

- آن جاست؟

- گلِ شور.

پیرمرد گفت:

- بزرگ به نظر نمی آید.

کوراش لبخند زد.

- بیشتر چیزهای مهم دنیا از دور کوچک به نظر می آیند.



غروب بود. ارابه از گردنه گذشت. هرچه پایین تر می آمد، صدای دستاس واضح تر می شد. ابتدا کسی نفهمید چیست. آهنگی یکنواخت بود؛ سنگ بر سنگ، آرام و پیوسته، که با صدای آبِ جوی ها درهم می آمیخت. بعد دود اجاق ها میان درختان پیدا شد. چند سقفِ گلی. طویله ها. دیوارهای سنگی.

و مردمی که میان رفت و آمد چارپاها حرکت می کردند.

راجو نفس عمیقی کشید.

- بوی نان همه جا یکی است... فقط خاکش فرق می کند.

کوراش به پایین اشاره کرد و با حالتِ رقص خواند:

- جانم گلِ شور...

انگار این جمله را هر بار که از گردنه پایین می آمد، برای خودِ دره می خواند،

نه برای مسافران.

کودکِ زن، بلند شد تا بهتر ببیند.

پیرمرد زیر لب گفت:

- از دور کوچک تر به نظر می رسید.

ارابه وارد حیاط کاروان سرا شد.

بوی نان تازه و عرق اسب در هوا پیچیده بود.

چوپانی که از گردنه همراهشان شده بود، از ارا به پایین پَرید و به یکی از مردهای کنار آخور دست تکان داد.

- هنوز زنده‌ای؟

- به زور.

هر دو خندیدند.

کاروان‌سرا از همیشه شلوغ‌تر بود.

کنار جوی، سایه‌بانیِ گلی بود. چند زن دو زانو نشسته بودند و دست‌ها را می‌گرداندند. ساعدهایشان با هر دور سنگ، منقبض و رها می‌شد. کف دست‌هایشان از ساییدن سنگ زیر شده بود، اما هیچ‌کدام از حرکت باز نمی‌ایستاد.

گاهی یکی دستش را از دسته سنگ برمی‌داشت، مچش را می‌مالید و دوباره دست‌ها را به گردش درمی‌آورد. آرد، آسان به دست نمی‌آمد.

راجو مدتی دست‌ها را نگاه کرد و گفت:

- در سَند، جدیداً سنگ‌ها را آب می‌چرخاند.

مردها کیسه‌های گندم، جو و بلوط را روی دوش جابه‌جا می‌کردند. گردِ آرد روی موها و ابروهایشان نشسته بود؛ چنان که از دور همه یک‌رنگ به نظر می‌آمدند.

مسافرانی که از راه‌های بارانی رسیده بودند، کنار دیوارها پاپوش‌های گلی را درمی‌آوردند.

چارپاها بی‌حوصله کنار آخور ایستاده بودند. یکی از قاطرهای کوراش همان‌جا خوابش برد. کوراش به گردنش زد و او را بوسید.

- خسته شدی؟

کوراش روی تختِ چوبی زیر درخت بلوط کنار جویبار نشست و چشمش به مردی افتاد که نزدیک دیوار طویله زانو زده بود.

دست چپش را با پارچه بسته بود. پارچه از چند جا سیاه شده بود. چوپان از او پرسید:

- باز سوختی؟

مرد خندید.

- آهن اگر نسوزاند، نان هم نمی دهد.

کنارش تکه‌ای داس نیمه‌کاره افتاده بود. می گفتند از شهری در دشت آمده؛ همان سالی که سربازها از آن گذشته بودند و نیمی از بازارش را آتش زده بودند.

کمی آن طرف تر پیرزنی روی سکوی سنگی نشسته بود و پَهره^۱ می گرداند. می گفتند سال‌ها پیش، پسرش را کنار پیرین با دکه‌اش سوزانده بودند. پَهره میان انگشتانش می چرخید.

دختر بچه‌ی کنارش خوابش برده بود و سرش روی دامن مادر بزرگش افتاده بود. پیرزن بی آن که کارش را متوقف کند یا نوه را بیدار کند، تکه‌ای نان میان دست کودک گذاشت.

چشمش به تازه رسیده‌ها افتاد. پرسید:

- از اطراف شوش و جوبجی خبر تازه‌ای نیاوردید؟

هیچ کس فوری جواب نداد.

همین سکوت کافی بود. زن سرش را پایین انداخت و دوباره پَهره را چرخاند.

روی سکوی محوطه، زیر اولین پنجره چوبی پسری لاغر روی زمین نشسته بود. یک پاچه شلوارش کوتاه‌تر از دیگری بود. بی توجه به مارمولک‌های روی ترک‌های دیوار کاهگلی، با دو سنگ گرد کوچک برای خودش دستاس ساخته بود. سنگ بالایی را روی دیگری می چرخاند و زیر لب، آهنگ سنگ بر سنگ را تقلید می کرد.

۱- پره؛ دوک؛ ابزاری ساده از جنس چوب یا آهن برای رسیدن پنبه و پشم.

مردی که کنار دیگِ بزرگِ آش، آن را هم می‌زد با شوخی گفت:
- اگر همین‌طور سنگ بچرخانی، تا غروب نان همه را آرد کرده‌ای!
پسرک خندید. سنگِ کوچک، زیر دستش آرام می‌چرخید.

هر تازه‌وارد، دیر یا زود، راهش به تالارِ بزرگِ کاروان‌سرا می‌افتاد؛ جایی که خبرها، پرسش‌ها و آدم‌ها کنار یکدیگر می‌نشستند.
مسافران، یکی‌یکی، بارشان را برداشتند و به سوی تالار رفتند. راجو اما بی‌آن‌که شتابی داشته باشد، راه همان‌جا را در پیش گرفت؛ انگار پاهایش مسیر را از سال‌ها پیش از بر بودند. چشمش، پیش از آدم‌ها، روی طاقچه‌های پر از لوح و طومار ماند؛ انگار هر جا نوشته‌ای بود، چیزی از گذشته‌ی خودش را پیدا می‌کرد.

زیر سقف تالار، دود میان تیرهای بلوط می‌چرخید. گنجشک‌ها میان تیرها و طاقچه‌های پُر از لوح و طومار جیک‌جیک می‌کردند.
کنار اجاق، زنی نان داغ را از تنور برمی‌داشت.
مردی بی‌صبرانه تکه‌ای کند. فوراً زبانش سوخت. فحشی داد.
خنده‌ای در تالار پیچید.

در گوشه‌ای از تالار، نزدیکِ بزرگ‌ترین طاقچه لوح و طومار، پیرمردی نشسته بود که او را آتا صدا می‌زدند. مثل همیشه، بیشتر گوش می‌داد تا حرف بزند.
کسانی که تازه او را می‌دیدند، خیال می‌کردند پیرمردی خاموش است؛ اما قدیمی‌ها می‌دانستند، خطرناک‌ترین پرسش‌های گل‌شور معمولاً از دهان او بیرون می‌آید.

پسرش سلو کنار او بود و داشت دسته بیلی را با چاقو صاف می‌کرد. هیچ‌وقت هنگام فکر کردن به چشم کسی نگاه نمی‌کرد؛ هر چند لحظه یک بار با انگشت روی چوب می‌کشید؛ انگار دنبال عیبی می‌گشت که دیگران نمی‌دیدند. عادت

داشت پیش از جواب دادن، چیزی را با دست بتراشد؛ انگار فکرهایش هم باید پیش از بیرون آمدن، تراش بخورند.

چند نفر از تازه‌واردها هنوز جای نشستن پیدا نکرده بودند که کوراش آن‌ها را به داخل هل داد.

- اگر این‌جا بمانید، فکر می‌کنند مشتری هستید و بار روی دوش‌تان می‌گذارند.

صدای سوتی کوتاه از درِ تالار آمد. چوپان وارد شد، کاسه‌ای دوغ برداشت و کنار آتش نشست.

نگاهش به آتا افتاد که خاکستر اجاق را با چوب کنار می‌زد.

- هنوز هم سؤال می‌پرسی، پیرمرد؟

آتا لبخند زد.

- تا وقتی جواب‌ها کم باشند.

چوپان جرعه‌ای نوشید.

- پس کارَت تمام نمی‌شود.

آتا نگاهش را میان مردهایی چرخاند که بار جابه‌جا می‌کردند.

بعد مثل همیشه بی‌مقدمه پرسید:

- عجیب نیست؟ گندم هر سال بیشتر می‌شود، اما بعضی کاسه‌ها هر سال

خالی‌تر؟

مردی که کیسه‌های گندم را جابه‌جا می‌کرد، زیر لب گفت:

- شاید خدایان خواسته‌اند بعضی بیشتر داشته باشند، لابد حکمتی دارد.

چند نفر سر تکان دادند.

آتا فقط نگاهش کرد.

- هر حکمتی را که نتوان پرسید، بیشتر شبیه ترس است تا حکمت.

مردی که تازه از شوش رسیده بود، آرام گفت:

- اگر شاه نباشد، هر گردنه دست یک راهزن می‌افتد. من جنگ بی‌پادشاه را دیده‌ام.

لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

سِلُو به آتش نگاه کرد. بعد به دست‌های خودش. همان دست‌هایی که روزگاری قلم و لوح گرفته بودند و حالا دسته بیل. گفت:

- پارسال دهقانی را دیدم که تمام تابستان زیر آفتاب کار کرده بود. وقتی گندم را به انبار ارباب برد، ارباب به او گفت: « کفِ انبار مال توست. »
بعد با پوزخند ادامه داد:

- و او رفت کف انبار را جارو کرد.

چند نفر سر تکان دادند.

سِلُو با نوکِ بیلش، هیزمی را در آتش جابه‌جا کرد و ادامه داد:

- مشکل را می‌دانیم. اما تا کی فقط حرف بزنیم؟

کسی با چوب، هیزمی را در آتش جلو کشید. صدای ترک خوردن چوب در تالار پیچید. باز هم کسی جواب نداد.

صدای سنگ بر سنگِ دستاس‌ها از بیرون می‌آمد.

انگار همه سؤال را شنیده بودند، اما نمی‌خواستند اولین نفر باشند که جواب می‌دهد.

کنار یکی از ستون‌های تالار و نزدیک در، زنی نشسته بود که بیشتر گوش می‌داد تا حرف بزند؛ لباسش ساده بود، اما پارچه ظریفِ آستین‌ها و مهره و سنجاق نقره‌ای روی لباسش او را از دیگران متمایز می‌کرد.
کوراش او را شناخت.

- باز هم زدی به چاک؟

او هوهین، همسر هانی بود. هر چند وقت یک بار از میان گردنه‌ها خودش را به گُلِ شور می‌رساند. هر بار می‌آمد، مدتی می‌نشست، گوش می‌داد و می‌رفت.

کمتر حرف می‌زد؛ اما وقتی حرفی می‌زد، معمولاً تا چند شب بعد در گل‌شور
درباره همان جمله بحث می‌کردند. پیش از هر پاسخ، چند لحظه به دست‌های
گوینده نگاه می‌کرد؛ انگار حرف را از کف دست‌ها می‌خواند، نه از دهان.
کوراش در کنار چند کیسه که روی سکو و نزدیک درب تالار چیده بودند،
ایستاد. محکم روی یک کیسه زد. باد، گرد و غبار را به داخل تالار برد و روی
سروصورت هوهین ریخت. یکی دیگر به کیسه زد و گفت:

- این یکی مال خدایان.

کیسه دوم را نشان داد.

- این یکی مال شاه.

سومی را با نوک پا جلو کشید.

- این هم مال ارباب.

هوهین نگاهش را از دست‌های خاک‌آلود کوراش برنداشت و پرسید:

- سهم دهقان کدام است؟

کوراش کیسه پاره‌ای را بلند کرد که از درزش جو می‌ریخت.

- همین.

هوهین مدتی نگاهش کرد.

- عجب. پس هر سال سهمش را می‌خورد و باز گرسنه‌تر می‌شود.

کوراش خندید.

- برایش خورده‌اند.

این بار خنده‌ای در تالار بلند نشد.

نزدیک اجاق، همان آهنگرِ آواره انگشت سوخته‌اش را در کاسه آب فرو برد.

کنار در، زن پشم‌ریس هنوز پَهره را می‌چرخاند.

پسرکی که دستاسِ کوچکش را کنار پاهایش گذاشته بود، سرش روی زانو

افتاده و خوابش برده بود.

در همین وقت مردی چهارشانه با دو کیسه گندم بر پشت رسید و آن‌ها را روی کیسه‌های دیگر گذاشت؛ چنان راحت راه می‌رفت که انگار کیسه‌ها از کاه پُر شده بودند.

همه او را جَبْرُو صدا می‌کردند. عادت داشت هر چیزی را بلند کند؛ از کیسه گندم گرفته تا کودک همسایه. می‌گفت تا چیزی را وزن نکنی، نمی‌فهمی چه قدر حقیقت دارد.

کیسه‌ها را زمین گذاشت، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:
- خدا را شکر که فکر کردن را روی دوش آدم نمی‌گذارند؛ من همین دو تا کیسه را هم به زور آوردم.

هوای تالار برای لحظه‌ای سبک‌تر شد.
جَبْرُو خودش هم خندید؛ بی‌آن که مطمئن باشد چرا.

-

شب پایین آمد. چراغ‌های روغنی روشن شدند. بخارِ دیگ‌ها آرام‌آرام در هوا بالا رفت و بوی آش و دمنوش در کاروان‌سرا پیچید.
صدای قصه، جر و بحث، خنده و آواز در تالار بیشتر شد.
آن شب یک آشنای قدیمی هم از راه رسید.
هَلَاژ.

گَرْدِ سفر هنوز روی ردایش نشسته بود. عصایش را کنار دیوار گذاشت و نزدیک آتش نشست. می‌گفتند روزی در معبد شوش فریاد زده بود:
«خدا را بیشتر در دست‌های مردم دیده‌ام تا در این سنگ‌ها.»
بعضی حرفش را باور کرده بودند. بعضی نه.

هَلَاژ طومار را روی زمین گذاشت؛ انگار خبر را از راهی دور نجات داده باشد.
- از لَهْسون آورده‌ام.
سِلُو آن را باز کرد.

چراغ را نزدیک تر کشید. چشمش روی خطوط دوید. بعد دید که به همان خط رمزی بود که هلاژ پارسال یادش داده بود.

- نوشته اند هر بهار کنار نهر جمع می شوند. درباره آب حرف می زنند. درباره خرما دعوا می کنند. بعد هر کس سهم خودش را می برد.

مردی از انتهای تالار پرسید:

- چه کسی تصمیم می گیرد؟

سلو طومار را پایین آورد.

- خودشان.

جَبَرُو که تازه کاسه آش دوش را تمام کرده بود، سرش را خاراند.

- خودشان؟... یعنی هر کس هر چه دلش خواست می کند؟ پس، فردا ناهار مرا هم یکی دیگر می خورد.

چند نفر ریز خندیدند.

کوراش گفت:

- خیالت راحت؛ اول باید چیزی داشته باشی که از تو بگیرند.

جَبَرُو چند لحظه فکر کرد.

- خب... این هم درست است.

جَبَرُو سرش را خاراند.

راجو وسط حرفش خندید. بعد گفت:

- شاید اشتباه می کنم... آدم هرچه بیشتر سفر می کند، بیشتر می فهمد مردم دور از هم، آرزوهای نزدیکی دارند.

زمزمه ای در تالار پیچید.

هلاژ خندید.

- خیال می کنی آن هایی که سال ها فرمان داده اند، یک روز بلند می شوند و می گویند بفرمایید، از امروز مال شما؟

- سلو بیلش را بالا گرفت و ساکت شد.
- هلاژ به شعله‌ها خیره شد. چین‌های کنار چشمش در نور آتش عمیق‌تر شد.
- من بیست سال است که شروع می‌کنم.
- خودش خندید.
- مشکل من همین است؛ شروع کردن را بهتر از تمام کردن بلدم.
- بعد مشتش را روی زانو کوبید.
- یک بار هم می‌خواهم نتیجه را ببینم.
- سکوت کوتاهی حکم‌فرما شد.
- سلو گفت:
- وقتی خودت باشی و زمینت و بیلت... اگر گرسنه بمانی، دست‌کم می‌دانی تقصیر کیست.
- آتا که تا آن لحظه ساکت بود، طوماری را که در دست داشت به سوی سلو گرفت و گفت:
- زمین خودت را می‌بینی؟
- نه.
- آب خودت را؟
- نه.
- آتا سری تکان داد.
- پس درد از ریشه است.
- سلو پوست خشک‌شده‌ی کف دستش را کند و روی زمین انداخت.
- هر سال همین‌جا پینه می‌بندد.
- دستش را بالا گرفت.
- پینه مال ماست. گندمش برای یکی دیگر.
- کسی جواب نداد.

جَبْرُو آهی کشید.

- من نصف حرف‌های شما را نمی‌فهمم.

بعد با همان سادگی ادامه داد:

- اما هر وقت، آخر این حرف‌ها می‌بینم آتش سرد شده، می‌فهمم اوضاع خراب است.

این بار حتی آتا هم لبخند زد.

در همان لحظه، صدای یکنواختِ سنگ‌ها از بیرون می‌آمد؛ بی‌آن‌که بدانند گندم از آن کیست، هم‌چنان می‌چرخیدند.

اسبی بی‌قرار شیهه کشید. جایی در تاریکی، سنگی از شیب کوه فرو افتاد.

هوهین در گوشه‌ی تالار نشسته بود و لوحی در دست داشت. به دست‌های آردآلودِ مردها و بازوانِ زن‌ها نگاه می‌کرد. گوشش اما به صداهاى تالار بود؛ صداهایی که برایش از خطابه‌های معبد‌های نارسینا و تاریشا آشناتر بودند.

دورتر، آن سوی کوه‌ها، چراغی در یکی از اتاق‌های زاپولاسیمی هنوز خاموش نشده بود.

بیرون، دست‌اس‌ها هنوز می‌چرخیدند.

سنگ، گندم را می‌سایید.

نان، از بازوانِ مردم آغاز می‌شد.



فصل چهارم: آیاپیر

آیاپیر در دشتی پهن میان کوه‌ها نشسته بود؛ گویی زاگرس در آن‌جا شکافته شده بود تا جایی برای آب و آدم بماند. بر فراز دشت، قله‌ها در نور کم‌رنگ صبح ایستاده بودند؛ مُنگشت از سمت جنوب‌شرقی سایه‌اش را بر زمین می‌انداخت و آن‌سوتر، الهک و چیوه بر گذرگاه‌ها و دره‌های کهن نگهبانی می‌دادند. دامنه‌ها پُر از بلوط، کنار و بنه بود و در بهار، تا بلندای کوه‌ها سبز می‌شد.

پایین‌تر، دشت گسترده بود؛ لکه‌های سفید و سیاه رَمه‌ها بر شیب‌ها و چراگاه‌ها پراکنده بود. دود از کپر‌ها، بهون‌ها و چادرها بالا می‌رفت؛ کلبه‌های گلی کنار باغ‌ها و جوی‌ها در دوردست پیدا بود.

آب در آیاپیر کم نبود؛ اما آن‌قدر هم نبود که کسی بر سرش نزاع نکند.

نهری فصلی با پیچ‌وخم از میان آیاپیر می‌گذشت.

پیش از آن‌که خورشید از پشت کوه‌ها بالا بیاید، بازار بیدار شده بود.

شوترورو و هوثران از پل چوبی روی نهر گذشتند.

هوثران لوح خراج را زیر بغل داشت و انگشتش آرام روی سطر‌ها می‌لغزید؛

گویی از قلم افتادن یک نام هم بیم داشت و فهرست بدهکاران را مرور می‌کرد.

شوترورو که لباس مُبدل پوشیده بود، هر چند قدم یک بار می‌ایستاد و به

آدم‌ها نگاه می‌کرد؛ به دست‌ها، به بارها، به چهره‌هایی که همیشه آن‌جا بودند

و کمتر کسی نام‌شان را می‌نوشت.

در نزدیکی آن‌ها، مردی طناب گاوش را کشید. گاو، سر تکان داد و سُم بر

زمین کوبید.

خریدار لب حیوان را بالا زد.

- پیر شده.

- پیر نشده.

- دندان‌ش را ببین.

مرد نگاهش را دزدید.

هوثران زیر لب گفت:

- اگر امروز نفروشد، خراج پاییز را از کجا می‌دهد؟

شوترورو چیزی نگفت. فقط مرد را نگاه کرد؛ مرد بیشتر از گاوش خسته به

نظر می‌رسید.

کمی آن طرف‌تر زنی، یک دیگ مسی را برداشت و ته آن را واریسی کرد.

- چند؟

- یک کیسه جو.

- نصفش را بگیر.

- نصفش را ببر.

زن با اخم دیگ را زمین گذاشت.

در هیاهوی گوشه‌ای از بازار گش‌دره، بوی روغن کنجد، ماهی نمک‌زده و

عرق چارپاها در هوا می‌پیچید. فروشندگان فریاد می‌زدند. خرهای بارکش از

میان جمعیت راه باز می‌کردند.

پیرمردی زیر سایه دکه پارچه‌فروشی چیزی را در پارچه‌ای کهنه می‌پیچید.

زنان چانه می‌زدند. کودکان می‌دویدند.

بازار مثل رودخانه‌ای بود که لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستاد.

دو مأمور خراج، مهرهای گلی را روی دهانه چند خمره می‌زدند.

یکی از بازاری‌ها اعتراض کرد:

- هنوز نفروخته‌ام.

مأمور بی‌آن که سر بلند کند گفت:

- خراج، صبر کردن بلد نیست.

زیر درختان توت، کارگران روزمزد و نون‌تلی‌ها^۱ چشم‌انتظار ایستاده بودند. هر بار که یک گاری یا درشکه پیدا می‌شد، چند نفر می‌جهیدند و جلو می‌رفتند. بعد که می‌دیدند خبری از کار نیست، آرام و خاموش برمی‌گشتند. هوثران به دو نفر از آن‌ها گیر داد و مشغول حساب‌رسی شد. شوترورو مکث کرد.

پسرکی را دید که از جمع جدا شد و کنار مادرش نشست. زن در خورجینش گشت و تکه‌ای نان خشک به دست او داد.

هوثران به او اشاره‌ای کرد و گفت:

- هر سال تعداد آن‌ها بیشتر می‌شود.

شوترورو نگاهش را از پسرک برداشت.

- یا شاید ما بیشتر می‌بینیم.

هوثران جوابی نداد.

پایین تل خاکی، چند زن در زمین بارگیری گندم برای شوش خم شده بودند و دانه‌هایی را که از کیسه‌ها ریخته بود جمع می‌کردند.

یکی گفت:

- امسال باران کم شده.

دیگری بی‌آن که سر بلند کند، گفت:

۱- کارگر بدون مزد و موجب! کار فقط به ازای سیر شدن و زنده ماندن!

- سهم ارباب که سر وقت می‌رسد.

هوثران اخم کرد.

اما شوترورو آن جمله را در ذهنش نگه داشت.

کمی دورتر سمتِ کِفْتُ، بازوی پهلوانی میان جمع بالا رفت و سنگ بزرگی از زمین جدا شد.

هلهله‌ای بلند شد.

کنارِ این معرکه، چند نوجوان گشتی می‌گرفتند. یکی به خاک افتاد.

سمتِ کل دوزخ، مردها کنارِ سُگت‌ها^۱ قاپ می‌انداختند. آن سوتر، کنارِ هَوْرَه^۲ و گاومیش‌ها، کودکانِ ترکه‌بازی می‌کردند. در محوطه‌ی سمتِ دِیمِه و لَه‌جَزِی، دزدی که از صبح در کمین نشسته بود، سرانجام دست در خورجینِ بازرگانی کرد؛ اما هنوز دو قدم برنداشته بود که فریادِ صاحبِ بار بلند شد و جمعی از کودکان، خندان و سنگ‌دردست به دنبالش دویدند.

در میانه بازار، پیرمردی به نام چیش‌پیش پوست گاومیش بزرگی را از تیرکی آویخته بود.

عصایش را روی نقش‌ها می‌گذاشت.

- این شاهین را می‌بینید؟

چند کودک جلوتر خزیدند.

- خدای پارس‌ها.

- و این؟

- نگهبان پیمان‌ها.

۱- گیاهی که از آن جارو دستی یا سنتی ساخته می‌شد.

۲- مانداب؛ مردابِ کوچک.

کودکی دست‌هایش را باز کرد.

- من شاهینم!

خنده‌ای میان جمع پیچید.

هوثران پوز خند زد.

- دیروز نام تیروتیر را می‌بردند، پیش از آن هومبان را، حالا هم خدایان پارس‌ها را.

شوترورو نگاهش را از کودکان برنداشت.

- قصه‌ها از سربازها زودتر می‌آیند.

هوثران شانه بالا انداخت.

- قصه که خراج نمی‌گیرد.

شوترورو آرام گفت:

- نه. اما گاهی کاری می‌کند که مردم فراموش کنند چه کسی از آن‌ها خراج می‌گیرد.

بعد لحظه‌ای به پوست گاومیش نگاه کرد.

- بعضی دژها را با نردبان می‌گیرند، بعضی را با قصه.

در همان لحظه صدای ارابه‌ای از سمتِ سَراک آمد.

ابتدا کسی توجه نکرد.

بعد فریادی در بازار پیچید:

- کنار بروید!

قاطرها از میان گرد و خاک پایین آمدند.

شوترورو سر بلند کرد. هوثران ایستاد.

کوراش هنوز کامل نایستاده بود که فریاد زد:

- نیکا گریخت!

بازار یکباره خاموش شد.

حتی صدای چانه‌زدن هم برید.

انگار کسی رشته صداها را بریده باشد. حتی گاوفروش هم حرفش را نیمه‌کاره رها کرد.

بعد زمزمه‌ها از هر سو برخاست.

- چه گفت؟

- نیکا؟

- زنده است؟

- از غار فرار کرده؟

- هانی دیگه نمی‌تونه جلوشونو بگیره.

کوراش از ارابه پایین پرید.

- خودم شنیدم.

- از که؟

- از کسی که از کول‌فرح آمده بود.

اما خبر، دیگر میان جمع افتاده بود.

- نارسینا خدای کوهستان آزادش کرده.

- مردان زاگرس نجاتش داده‌اند.

- خود سنگ‌ها شکافته شده‌اند.

- می‌گویند طناب‌ها صبح پاره روی زمین افتاده بودند.

- می‌گویند یک پیرمرد آن‌جا کشته شد.

- اسمش چه بود؟

- هیش.

- خدا رحمتش کند.

شوترورو نگاه می کرد.

خبر را می دید که چگونه از دهانی به دهان دیگر می پرد. نه اسبی از آن پیشی می گرفت، نه فرمانی جلودارش بود.

زن گندم چین خبر را به زن کناری گفت. او به ردیف بعدی رساند. تا ظهر، نام نیکا از بوی نان و قیمت جو هم بیشتر در بازار می چرخید. و گاه، میان آن همه حرف، نام دیگری هم شنیده می شد: هیش.

هوثران آرام گفت:

- این خوب نیست.

شوترورو پرسید:

- برای چه کسی؟

هوثران پاسخی نداد.

در مزرعه ای سمت کُهشور، گاواهنی زمین را می شکافت.

ورزا ناگهان ایستاد.

مردی که دسته گاواهن را گرفته بود گفت:

- می گویند نیکا گریخته.

ورزا دوباره راه افتاد.

اما مرد دست از کار کشید. بیل را در خاک فرو کرد.

- اگر نیکا توانسته باشد...

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. کسی جواب نداد.

اما چند نفر بیل‌هایشان را محکم‌تر فشار دادند.

شوترورو از دور آن‌ها را می‌دید.

خبر از بازار گذشته بود و حالا میان مزرعه‌ها راه خود را پیدا می‌کرد.

-

هوا رو به تاریکی می‌رفت و نخستین مشعل‌ها روشن شده بود که سواران هانی از آیاپیر بیرون زدند. پرچم‌ها در باد می‌لرزید. سُم اسب‌ها جاده‌های گلی را می‌کوبید.

اما خبر از اسب‌ها تندتر می‌رفت.

پیش از آن که نخستین سوار به گردنه سَراک برسد، در گُل‌شور، شیل‌هی‌تی، دزپارت، سوسن و ده‌ها آبادی دیگر مردم خبر را شنیده بودند.

زنی را که می‌خواستند خاموش کنند، هنوز زنده بود.

-

شوترورو هنگام بازگشت به زاپولاسیمی، از روی پل نهر آیاپیر گذشت و برای آخرین بار به بازار نگاه کرد. خبر دیگر از دست همه خارج شده بود؛ از دست کوراش، از دست کاتبان، از دست فرمان‌روایان.

✱

آن شب چراغ‌های زیادی دیرتر خاموش شد.

کسی فرمان جشن نداده بود؛ اما مردم، بی‌آن که هم‌دیگر را خبر کنند، آرام

از خانه‌ها بیرون آمدند.

کنار نهرها.

در جاخرمن‌ها.

پای تاپوها.

نه جشن بود و نه عزاء؛ چیزی میان آن دو.

دفاها، آرام، به صدا درآمدند.

پیرزنی داغدار، نخستین نفر بود که پا به میدان گذاشت.

اشک روی گونه‌اش برق می‌زد.

یک گام برداشت.

بعد گام دوم را.

زن دیگری به او پیوست.

جوانی از تاریکی بیرون آمد.

کودکی دست مادرش را رها کرد.

حلقه بزرگ‌تر شد.

دفاها تندتر شد.

زغال‌های زیر خاکستر دوباره سرخ شد.

صدایی از میان تاریکی گفت:

- جا باز کنید.

- داغدارها جلوتر بایستند.

کسی ندید گوینده چه کسی بود. اما حلقه باز شد.

همان شب، در زاپولاسیمی، خبری از دف و رقص نبود.
فقط حرف شورش بود.

هانی از اسطبل گذشت. بوی عرق اسب و چرم خیس، فضا را پر کرده بود.
اسب جنگی، بی‌قرار سُم بر زمین می‌کوبید. مهترِ پیر، گردنش را نوازش می‌کرد.
هانی به ایوان رفت.
کوه‌ها در مه فرو رفته بودند.

هوهین آن‌جا نشسته بود. طومار هلاژ در دستش بود؛ مدتی از مردم گفت. از
خستگی جنگ. از زنانی که عزیزانشان را از دست داده بودند. از کودکانی که
سهم‌شان فقط خراج و سربازگیری بود.

هانی چیزی نگفت.

مدت زیادی به تاریکی نگاه کرد.

بعد آرام گفت:

- شیل‌هی‌تی را بگردید.

مکث کرد.

- اما بیهوده خون نریزید.

خودش هم نمی‌دانست این فرمان را از زبان فرمان‌روا می‌گفت یا از زبان
مردی که دیگر از دیدن جنازه‌ها خسته شده بود.
هوهین سر فرود آورد.

✱

هانی در راهرو، لوحی قدیمی را دید که روی طاقچه مانده بود. مُهرِ تاهی‌هی
هنوز بر گِلِ پخته پیدا بود.

روی لوح نوشته شده بود:

«گلِ شور سه روز بسته شد. مردم در دره‌ی دیگر گرد آمدند.
فرمان بستن برداشته شد.»

هانی لحظه‌ای به مهر پدرش نگاه کرد و لوح را بست.

یادش آمد، پدر همان روز گفته بود:

«آدم‌ها مثل آب‌اند؛ راه را که ببندی، راه دیگری پیدا می‌کنند.»

*

هانی در همان شب، کنار بستر، لوحی با خط هوهین دید. آن را برداشت و خواند:

«هانی! امروز در گلِ شور زنی را دیدم که نوزادش را به پشت
بسته بود و زیر باران دنبال علوفه می‌گشت. شوهرش در جنگ
کشته شده بود...»

هانی تا پایان خواند. لوح را پایین گذاشت. مدتی به سقف خیره ماند. بعد آن
را زیر فرمان‌ها پنهان کرد.
چراغ را خاموش کرد.

اما صبح، پیش از آن‌که از اتاق بیرون برود، دوباره لوح را بیرون کشید. جمله
آخر را یک بار دیگر خواند:

«آیا چیزی جز گرفتن، از ما دیده‌اند؟»

مدتی به خط‌ها نگاه کرد.

بعد بی‌آن که صبحانه بخورد، از اتاق بیرون رفت.

باد از سمت شیل‌هی‌تی می‌وزید و پرده را تکان می‌داد.

هانی به حیاط نگاه کرد. سربازان بیدار شده بودند و نگهبانان شیفت عوض می‌کردند.

سال‌ها همین را نظم می‌نامیدند.

اما ناگهان به یاد کپرهای سوخته‌ای افتاد که از کنارشان گذشته بود؛

ده‌هایی که خاموش شده و سال بعد دوباره از دل خاک سر برآورده بودند.

هانی مدت زیادی به حیاط نگاه کرد.

روز تازه آغاز شده بود.

و این بار، میدان نبرد جای دیگری بود.

فصل پنجم: تعقیب در زاگرس

کورو^۱ و شوتورو با نخستین روشنایی بامداد از آیاپیر بیرون زدند و راه کوهستان را در پیش گرفتند.

پشت سرشان، بازار کم‌کم بیدار می‌شد؛ شاید چیش‌پیش پوست‌گاو‌میشش را از تیرک آویخته بود و کودکی در خواب، ادای شاهین یا شیر را درمی‌آورد.

کورو مردی بود با شانه‌هایی پهن و دستانی که هنوز جای تیشه سنگ‌تراشی بر آن مانده بود. سال‌ها با همین دست‌ها دیوار ساخته و گندم درو کرده بود؛ حالا شمشیر به کمر داشت. پاپوش چرمی‌اش از پهلوی شکافته بود و ریگ‌های ریز با هر قدم به درونش می‌خزید. گاهی می‌ایستاد و پا را تکان می‌داد، همان ریگ‌ها باز می‌گشتند؛ چنان‌که بعضی فکرها.

کنارش شوتورو راه می‌رفت؛ مردی که سال‌ها فرمان داده بود و اکنون بیش از آن‌که به دیگران نگاه کند، به سایه خودش نگاه می‌کرد. لوح گلی فرمان در دستش بود؛ لوحی که مهر هانی بر آن نشسته بود و از شدت رطوبت شب اندکی نرم شده بود.

در یکی از تنگه‌های بدمسیرِ زاگرس در نزدیکی دره‌های باجول و گویله و گرمیت، کورو پاپوشش را از پا درآورد. تاول بزرگی روی پاشنه‌اش بود. گفت:
- رد نیکا را گم کردیم... شاید اُوخیگون یا اُوئند باشد، شاید از موزرم و اُردل و کُری هم گذشته باشد.

۱- در ایلامی: Kuru شاخ (مبارزه)

شوترورو گوشه‌ی لبش را تکانی داد و چیزی نگفت، فقط چوبی در آتش فرو کرد. جرقه پرید. بعد آرام گفت:

- رد نیکا را نه... اما هر جا می‌رویم، ردِ دردش مانده.

کورو تاول را فشار داد، خونابه بیرون زد:

- نیکا کجاست که ما این همه راه می‌گردیم و پیدایش نمی‌کنیم؟



چند روز گذشت.

هوا یک‌باره سردتر شده بود. شب، وقتی به موزَرَم رسیدند، پوستِ سیاهِ گاومیشی بر کوهستان افتاده بود. چشمه‌ای که روزگاری آبش با صدای خنده از میان سنگ‌ها می‌دوید، از رمق افتاده بود.

کورو و شوترورو که از ویرانی‌های مَرْغَا، سادات، شَیُون، غَریوِیل و بسیاری از مناطق دیگر گذشته بودند به جاهای دیگر هم سرک می‌کشیدند. همین که جمعیتی را کنار چشمه موزَرَم دیدند، شوترورو به آن‌ها نزدیک شد، ایستاد و خواند:

- هر کس به یاغیان پناه دهد، تاوان می‌دهد. هر جا نام نیکا شنیده شود، خراج بیشتر می‌شود و آب کمتر.

باد جمله آخر را با خود برد. هیچ‌کس اعتراض نکرد. هیچ‌کس هم سر فرود نیاورد. شوترورو برای نخستین بار حس کرد فرمان خوانده شده، اما شنیده نشده است.

دو سرباز و کدخدا جلو رفتند و مُهرِ گلی حکومت را بر تنه‌ی بلوطِ کِنارِ چشمه کوبیدند.

یکی از پیرمردها نگاه کرد و زیر لب گفت:

- سال پیش همین مَهر را روی انبار جو زدند.

دیگری جواب داد:

- مَهرها زیاد می‌شوند... نان‌ها نه.

نگاه‌ها هنوز میان حرف‌ها می‌چرخید که زنی کنار چوب‌های زغال‌زده خانه‌اش دیده شد. خاکسترها را با دست کنار می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت. صورتش از دود، سیاه شده بود و در سبَدِ پاره‌اش تنها چند دانه بلوط و تکه‌ای نان سوخته‌ی مانده بود.

بی‌آن‌که سر بلند کند با ناله گفت:

- آب‌شان را بردند؟ خاک‌شان را بردند؟ اگر نان نمی‌دهند، چرا آتش می‌زنند؟ کسی نگاهش را بلند نکرد.

کنار او کودکی نشسته بود و با ترکه‌ای باریک روی خاک خط می‌کشید. نه آدم می‌کشید و نه اسب؛ شیارهای کشت را می‌کشید. ردیف‌هایی موازی، مثل جوی‌های آب.

چاه‌گنی که از دور نظاره می‌کرد، زیر لب گفت:

- بچه هنوز بوی دود را نمی‌شناسد؛ اما بی‌گندمی را می‌شناسد.

شوتورو به زن نگاه کرد. برای لحظه‌ای، زن خاکسترنشین و آن پاپوش افتاده کنار جسدهای شیل‌هی‌تی در ذهنش یکی شدند.

همان هنگام، از پشت بوته‌های سوخته، پسر بچه‌ای بیرون آمد. قایق کوچکی از برگ بلوط در دست داشت. قایق را بالا گرفت؛ ماه بر آن افتاد و رگبرگ‌های خشک آن چون جویبارهای ظریفی روشن شدند.

پیرمردی که نان نیم‌سوخته‌ای زیر بغل داشت، گفت:

- این قایقِ مَازات است. می‌گویند نیکا هم شبِ زندان، روی سنگ، نشانی شبیه همین کشیده بود.

کورو زانو زد. قایق را گرفت. انگار نفسش سنگین شد. با تعجب پرسید:

- خُب. چرا همه شبیه این می سازند؟

پیرمرد شانه بالا انداخت.

- اول مأنرات ساخت. بعد بچه‌های دیگر هم ساختند. حالا هر جا بروی، یکی از آن‌ها پیدایش می‌شود.

کورو نگاه کرد.

در همان لحظه، یک بز کوهی بر صخره‌ای ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. بلوط‌ها آرام تکان خوردند و شاخه‌ها در هم لغزیدند.

دورتر، چوپانی که پشم گوسفندان را زده بود، نی می‌نواخت. صدای نی در دره می‌چرخید؛ غمگین، خسته و سرسخت.

شوترورو لوح را پایین آورد. گِلِ پخته‌ی آن در دستش سنگین بود.

کورو، به سوی کوه‌های تاریک شیل‌هی‌تی نگاه کرد و گفت:

- در دِزپارت پیدایشان نکردیم. این‌جا هم نه... این مردم را نگاه کن... امروز از این دره جمع‌شان می‌کنی، فردا از آن گردنه پیدایشان می‌شود.

شوترورو چیزی نگفت. انگار بوی گِل‌شور تا این کوه‌ها هم رسیده بود.

اما پیش از آن‌که به راه بیفتند، تاریکی کوهستان زودتر از تصمیمشان از راه رسید.

- دوباره برویم سمتِ شیل‌هی‌تی.

به یک وارگه رفتند؛ چند دیوارِ کوتاهِ سنگ‌چین که باد را از چادرها دور می‌کرد و آتش‌گاهی که هنوز شعله داشت. جایگاهی که چوپانان آن را برای اُتراقِ شبانه برپا کرده بودند.

شوترورو تا دیروقت کنار آتش نشست و به لوحِ خالی‌اش نگاه کرد. صدای زوزه گرگ و ناله‌ی روباه می‌آمد.

کورو چند قدم آن طرف تر ایستاده بود.
سرانجام نزدیک آتش آمد و نشست و با دست، راه مال‌رویی را نشان داد و گفت:

- تا گردنه بعدی، از این راه برویم.

شوترورو سر بلند نکرد. چند لحظه سکوت کرد، بعد گفت:

- نه، کورو. من به آیاپیر برمی‌گردم.

کورو اخم کرد:

- چرا؟

شوترورو لوح را روی زانو گذاشت.

- هانی باید بداند در زاگرس چه می‌گذرد. من اگر الان به کاخ خبر نبرم، فردا خون بیشتری به گردن ماست. تو برو دنبال نیکا. من راه خودم را می‌روم.
کورو نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. فقط دستی به پشت اسب کشید.
شوترورو رفت.

صدای سُم‌ها در تاریکی دور شد.

کورو دوباره ریگ‌های پاپوشش را خالی کرد؛ اما این بار فهمید در راه، چیزی جز ریگ همراهش شده است.

-

پاسی از شب گذشت.

کورو، تنها کنار آتش، خوابش نبرد و به حرف‌های شوترورو فکر کرد. برخاست و به سمت شیل‌هی‌تی راه افتاد.

-

کنار یکی از گردنه‌ها، دو کاتب روی تخته‌سنگی نشسته بودند.

هر پیکی که می‌رسید، نام آبادی و شمار سواران را روی لوحی تازه می‌نوشت.
یکی از آن‌ها بی‌آن که سر بلند کند گفت:
- اسب خسته شود، عوضش می‌کنند؛ کاتب خطا کند، گردنش می‌رود.

-

نزدیک سپیده‌دم کورو، به حوالی شیل‌هی‌تی رسیده بود که کسی صدایش زد.

برگشت. پیام‌رسانی بود با ردایی خاک‌گرفته.

- فرمانده گفته به گردنه بالا بیایی.

کورو لحظه‌ای ساکت ماند. نگاهش روی راه شیل‌هی‌تی ماند؛ جایی که گمان می‌کرد نیکا آن‌جاست.

بعد آهسته سر برگرداند.

- راه بیفت.

و از مسیر فرعی، پشت سر پیک حرکت کرد.

✱

همان شب، در جایی دیگر از کوهستان، نیکا و مورات و مأنزات در میان دره‌ای تنگ پیش رفتند. راه را از روی خزه‌های لغزنده و سنگ‌های تیز حدس می‌زدند.
یک بار مأنزات افتاد و قایق از دستش جدا شد و در تاریکی گم شد. نیکا برگشت و در میان خارها و خس‌وخاشاک آن را پیدا کرد.

مورات زیر لب گفت:

- ولش کن. دوباره یکی می‌سازد.

نیکا قایق را در دستِ مأنزات گذاشت.

- بعضی چیزها را اگر جا بگذاری، دیگر همان نیستند.
موراد، بی آن که چشم از ردِ سُم‌ها و جای ریزش سنگ‌ها بردارد، گفت:
- آب پایین می‌رود. دردسرش برای ماست که باید راه را پیدا کنیم.
لحظه‌ای بعد افزود:

- فقط آدم زنده بماند. بقیه‌اش پیدا می‌شود.
خندیدند؛ اما خنده زود در تاریکی محو شد.

-

نیمه‌شب، صدای سُم اسب‌ها از پشت سر آمد. دست‌کم هفت‌هشت نفر از
نیروهای محلی بودند؛ بعضی سواره، بعضی پیاده. مشعل‌ها در تاریکی تکان
می‌خورد.

موراد دست نیکا را کشید و هر سه به دهانه‌ی غاری خزیدند که میان دو
تخته‌سنگ پنهان بود. غار باریک و نم‌ناک بود. بوی خفاش و استخوانِ کهنه
می‌داد.

از دور، زوزه‌ی کفتارها با خرنا‌ی گرازها در هم می‌افتاد.
مأنزات با سرفه‌ی آرام گفت:

- موراد، اگه گرگ بیاد اول کیو می‌خوره؟

موراد دستش را روی دهانش گذاشت.

سکوت. فقط چکیدن آب از سقف و نفس‌های حبس‌شده.

مشعل‌ها نزدیک شدند. سایه‌ها روی دیواره‌ی غار لغزیدند. یکی از سربازها
گفت:

- این‌جا بوی آدم می‌دهد.

سرباز دیگر جواب داد:

- خفاش دارد، برویم.

لحظه‌ای ایستادند. نور مشعل تا فاصله‌ی یک دست با صورت نیکا رسید. مائزات چشم‌هایش را بست. مورد نیزه را محکم‌تر گرفت.

سرباز اول تف انداخت.

- این غارها آدم را دیوانه می‌کنند.

برگشتند و سوار شدند.

صدای سُم‌ها کم‌کم دور شد.

-

نیکا به یاد آوازی قدیمی افتاد؛ اما جز مصرع نخست، چیزی به خاطر نداشت. مورد مدتی همان‌طور ماند. بعد آهسته گفت:

- نزدیک بود...

نیکا دست مائزات را رها کرد و به دهانه‌ی غار خیره ماند. انگار چیزی دورتر از سوارها هنوز دنبالش می‌کرد.

مورد پرسید:

- چی شده؟

نیکا شانه بالا انداخت.

- هیچی.

بعد سنگی را میان انگشتانش چرخاند و آرام گفت:

- بعضی ردها از روی خاک پاک می‌شن... از توی سر آدم نه.

مورد چیزی نگفت.

نیکا نگاهش را دزدید.

- یه وقتایی آدم فکر می‌کنه داره جونِ چند نفر رو نجات می‌ده... بعد

می‌فهمه راه رو اشتباه رفته.

موارد مدتی نگاهش کرد.

- باز هم خوابِ گذشته را دیدی؟

نیکا سنگ را در تاریکی پرتاب کرد.

- بعضی چیزها بهتره همون جا زیر خاک بمونن.

بعد بلند شد.

- راه بیفتیم.

-

کمی بعد، از غار بیرون زدند، هوا روشن‌تر شده بود. اما هنوز آفتاب نیامده بود. از شیب، پایین رفتند تا به جوی آبی رسیدند.

موارد زانو زد. انگشتش را روی خاک کشید. چند رد پا را نگاه کرد. گفت:

- این یکی لنگ می‌زند.

- از کجا فهمیدی؟

- پاشنه را بیشتر می‌کشد.

بعد به رد دیگری اشاره کرد:

- این یکی هم خسته است. عقب می‌مانند.

موارد ادامه داد:

- رد پاهایمان را باید در آب ببریم.

سه‌نفری در جوی آب راه رفتند تا ردشان گم شود.

مأنزات پرسید:

- اگر اسب‌ها توی آب بیایند چه؟

موارد جواب نداد. فقط تندتر رفت.

-

از بالای گردنه، شیل‌هی‌تی پیدا شد. اما هنوز نرسیده بودند که دوباره صدای سُم‌ها از پشت سر آمد.

نیکا راهِ پایین را در پیش گرفت.

موراد نیزه را زمین کوبید.

- از این سمت نه!

نیکا جواب نداد. فقط تندتر رفت.

بی‌صدا از لای بلوط‌ها پایین زدند.

وقتی از آخرین ردیفِ درختان بیرون آمدند، بوی خاکِ نم‌خورده و دود به مشام‌شان رسید. شیل‌هی‌تی پیشِ رویشان بود. هنوز تاریک بود، اما بعضی خانه‌ها و کپر‌ها سایه‌وار در مهِ صبح پیدا بودند.

-

در شیل‌هی‌تی، چراغی از پشتِ پنجره‌ی اولین خانه روشن بود.

آنی‌نوما بیدار مانده بود و لوحی قدیمی را می‌خواند. بوی آویشن خشک و صمغِ بلوط، اتاقِ را پُر کرده بود. کنار چراغ، هاوِنِ سنگی و کیسه‌های کوچکِ گیاهانِ کوهی، چنان مرتب چیده شده بودند که انگار کسی تازه از آن‌ها فاصله گرفته است.

از وقتی خبرِ گریختن نیکا در ده پیچیده بود، خواب به چشمش نمی‌آمد.

لوح را بست و دستش را روی آن نگه داشت؛ گویی می‌خواست چیزی را در حافظه نگه دارد.

۷۰ / فصل پنجم: تعقیب در زاگرس

بیرون، سگی از دور صدا می‌کرد.

آنی سر بلند کرد.

روی برگ‌های خشک، صدای پا می‌آمد.

فصل ششم: گل شور تصویرها و پرشها

آفتاب واپسین بر شانه‌های بلیط‌بلند نشسته بود. جویبار گل‌شور پس از باران جان گرفته بود و کاروان‌سرا، با شیهه اسب‌ها، بوی نان و دود هیزم، آرام‌آرام پُر می‌شد.

در تالار، مردم گرد آتا، سلو و راجو نشسته بودند. از روزی که خبر گریختن نیکا رسیده بود، نام او در همه گفت‌وگوها می‌چرخید.

چوپانی که کلاه نمدی را کج بر سر گذاشته بود، به چوب‌دستی خود تکیه داد و تکرار کرد:

- این‌طور که من یاد گرفتیم... شورا یعنی اگه حرفی کنار آتش زده نشود، به گوش مردم نمی‌رسد.

پیرمردی چوبِ میان‌تهی‌شده را از دهان بیرون آورد، آن را کوبید و با تمسخر گفت:

- شورا... شورا می‌کنین! نشستن دور آتش که چیزی را عوض نمی‌کند. تا تیروتیر بالااست...

جوانی که زانوی گاوی را می‌بست و دستمالی بر گردن داشت، سر بلند کرد و گفت:

- تیروتیر زمین را شخم نمی‌زند. ما می‌زنیم.

پیرمرد قاه‌قاه خندید و با تمسخر گفت:

- تو حتی یک وجب زمین هم از خودت نداری.

جوان سکوت کرد و بند را کشید.

دیگری گفت:

- کاخ یه چیز بگه، همه این‌ها دود می‌شه می‌ره هوا.

لحظه‌ای سکوت کوتاهی حاکم شد.

فقط صدای جوییدن اسب‌ها از بیرون می‌آمد.

آتا تکه نانی را برداشت و به همه نشان داد.

- یادمه بچه بودم، یه زمستون برف راه‌ها رو بست. سه روز فقط یه قرص نون

توی ده مونده بود. هیچ‌کس یادش نبود آخرش کی خورد... اما همه یادشون بود چطور قسمت شد.

- اگر این را با خودم ببرم، گرسنگی از شکم من می‌رود توی شکم دیگران.

نگاهش را میان جمع گرداند.

- یه وقتیایی فکر می‌کنم نان، آدم‌ها رو امتحان می‌کنه. وقتی کمه، معلوم

می‌شه کی گرسنه‌ست؛ وقتی زیاده، معلوم می‌شه کی گرسنگی خودش رو یادش رفته.

مکشی کرد.

- اگر فردا ما هم نگذاریم دستِ گرسنه به نان برسد، چه فرقی با ارباب داریم؟

چند نفر به هم نگاه کردند.

سلو با تلخی گفت:

- یعنی هر کس پشتِ انبار بایسته، اربابه؟

آتا لبخند کمرنگی زد.

- نه، پسر. ارباب کسیه که یادش بره خودش هم یه روز گرسنه بوده.

جَبْرو که گردو می‌شکست، گفت:

- من اگه یه روز ارباب بشم، اول کلید انبار رو گم می‌کنم.

کوراش خندید.

- چرا؟

- چون هر وقت کلید دستِ یکی باشه، بقیه باید منتظر همون یکی بمونن.

پیرزنی که پَهَره می گرداند، بی آن که دست از چرخاندن بردارد، گفت:

- آدم وقتی راه رو می بنده، کم کم یادش می ره یه روز خودش هم اون سوی راه ایستاده بود.

زنِ سالخورده سری تکان داد؛ اما ذهنش جای دیگری بود. گفت:

- نارسینا رو که نباید رها کرد. هر بهاری که بارون میاد، من می رم براش نان می ذارم کنار چشمه. شاید شما نخواهین، اما اون من رو تنها نداشته.

در گوشه تالار، جوانی چوبی را می تراشید، دختری برای بزغاله آواز می خواند و پسرکی با برگ بلوط قایق می ساخت.

کودک، درحالی که به حرفِ بزرگ ترها گوش می داد، بی آن که چیزی بگوید، ناگهان قایقش را بالا گرفت. بعد خشتِ شکسته ای را برداشت و با تکه زغالی روی لبه ی صافش، چیزی شبیه همان قایق کشید.

آتا خشت را نگاه کرد و گفت:

- حالا دوتا قایق داری؛ یکی را آب می برد، یکی روی خشت می ماند.

بیرون، ماده گوساله ای کنار جویبار دُمش را تکان داد و به دنبال مادرش راه افتاد.

درِ کاروان سرا باز شد.

بادِ خنکی وارد تالار شد و بوی خاکِ نم خورده را با خود آورد. چند نفر ناخودآگاه سر برگرداندند، اما پشتِ در فقط مردی بود با پاهای برهنه که باری از هیزم بر دوش داشت؛ چنان که قامتش زیر آن خم شده بود. بندِ کهنه ی بار،

شانه‌اش را زخم کرده بود و نفس‌هایش کوتاه و بریده بالا می‌آمد.
پسرک، خشتِ خط‌خورده را کنار خود گذاشت و قایقِ بلوطی‌اش را برداشت.
از میان پاهای مردان گذشت و به سوی جویبار دوید. قایق را روی آب گذاشت.
آب آن را میان ریگ‌ها برد و آرام دور کرد.
کسی چیزی نگفت.

فقط صدای آب بود و خش‌خشِ برگ‌های بلوط.

*

با فرارسیدنِ شب، ابرها سراسر آسمان را پوشاندند. باد به دیوارهای کاهگلی
کاروان‌سرای گل‌شور می‌خورد و از لای درزهای پنجره سوت می‌کشید. باران
روی سقف می‌کوبید و از ناودان‌های چوبی فرو می‌ریخت.
در حیاط، آبِ گل‌آلود آرام‌آرام راه خود را میان ردِ سُمِ اسب‌ها باز می‌کرد.
گاهی غرشِ دور آسمان از میان کوه‌ها می‌آمد و گم می‌شد؛ مثل ارابه‌ای سنگین
که در جایی دور، بر سنگلاخ می‌گذشت.

تالار از بوی نانِ تازه، هیزمِ نیم‌سوخته و دوغِ ترش پُر بود.
گردِ اجاق، راجو، آنا، سلو و چند نفر دیگر گرم صحبت نشستند.
هوهین و خدمتکار جوانش، دختری با دست‌هایی که از رنگ‌ریزی کبود شده
بود، در گوشه‌ای زیر نور لرزان یک چراغ روغنی بی‌صدا گوش می‌دادند.
هوهین که به آياپير رفته و بازگشته بود، هنوز حرف‌های شوترورو درباره‌ی
«ردِ درد» را فراموش نکرده بود.

روی دیوارِ کاهگلی، پوستی آویزان بود که هلاژ چندی پیش بر آن تصویری
کشیده بود.

آتا دو دستش را روی زانو گذاشت و با زحمت از جا برخاست. لحظه‌ای کمرش را صاف کرد، نفسی گرفت، بعد پوست را از دیوار پایین آورد و روی زمین پهن کرد.



نگاهی به حاضران انداخت. گفت:

- امروز از شاهان حرف نمی‌زنیم. نه از هانی، نه از تاهی‌هی، نه از هیچ تاجی. از این‌ها حرف می‌زنیم.

با انگشت به تصویر اشاره کرد.

- این که تبر می‌سازد. این زن که پوست می‌دوزد. این بچه‌ها که هیزم می‌آورند.

مکث کرد.

- ما در کتیبه‌ها این‌ها را نمی‌بینیم، چرا نام آن‌ها روی سنگ نیست؟

چند نفر جلوتر آمدند.

هوهین لحظه‌ای به دست‌های او نگاه کرد و گفت:

- این‌ها چه کسانی‌اند؟

- شاید اجدادِ خیلی دورِ ما. کسانی که سنگ‌ها را تراشیدند، کِشت کردند، نان پختند و بی‌آن‌که نامی از آن‌ها بماند، از دنیا رفتند.

خدمت‌کارِ جوان با تعجب پرسید:

- آن وقت هم کاهن داشتند؟ شاه هم داشتند؟

سلو که لحظه‌ای پیش، راهِ آبِ پشتِ کاروان‌سرا را باز کرده بود، بیلش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- این‌جا هر چه می‌بینم، دست است؛ دستی که آتش روشن کرده، شکار آورده، بچه بغل کرده. هنوز دستی را نمی‌بینم که فقط فرمان دهد، یا زبانی که فقط فرمان را تکرار کند.

همان وقت، صدای «تُپ» افتادنِ کیسه‌ای روی زمین، سکوتِ تالار را شکست. جَبُرو بود. کیسه را از دوشش پایین انداخت، کمرش را با دست مالید و گفت:

- فکر کنم این کیسه خیال کرده... دوشم خونه‌شه.

چند نفر خندیدند.

جَبُرو جلو آمد، کنار پوست چمباتمه زد و مدتی به تصویر خیره ماند.

بعد خندید و گفت:

- یه چیزش جور درنمیاد...

- چی؟

- هر چی نگاه می‌کنم، کسی رو نمی‌بینم که بارشو یواشکی بندازه گردن اون یکی!

خنده‌ای در تالار پیچید.

آتا با انگشت به مردِ تبرساز و زن پوست‌دوز اشاره کرد:

- اگر یکی از این‌ها نباشد؟

مردی گفت:

- فردا تبر کم می‌آید.

دیگری افزود:

- و پس فردا هیزم.

آتا به زنِ تصویر اشاره کرد.

- و اگر او لباس ندوزد؟

- زمستان همه یخ می‌زنند.

راجو آرام گفت:

- در سِند هم اول دست‌ها فراموش می‌شوند.

جمع تکانی به خود داد.

در همین هنگام، صدای همه‌های از حیاط برخاست.

کسی فریاد زد:

- بگیرینش!

همه سر برگرداندند.

جوانی لاغر، با کیسه‌ای زیر بغل، از میان اسب‌ها می‌دوید. پشت سرش کوراش، نفس‌زنان و خشمگین، دنبال او می‌دوید.

دزد هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که پایش در گِل فرو رفت و نقش زمین شد. کوراش خودش را رساند، کیسه را از دستش کشید و گفت:

- برای یک مشت گردو؟

کیسه را که باز کردند، چند قرص نان، دو مشت گردو و تکه‌ای پنیر خشک بیرون افتاد.

سکوتی حاکم شد.

آتا جلو رفت. دست‌های مرد را گرفت و لحظه‌ای نگاهشان کرد.

- هیچ دستی این‌طور به دنیا نمی‌آید.

کسی چیزی نگفت.

باران همچنان روی بام می‌کوبید.

آتا پوست دیگری گشود.

این بار، نقش، مردانی را نشان می‌داد که زیر آفتاب، بار می‌کشیدند؛ یکی

شلاقی در دست داشت و مردی زیر سایبانی نشسته بود.



هوهین اخم کرد:

- این یکی را دوست ندارم.

- چرا؟

- چون بارِ تصویر روی دوشِ همه هست؛ جز آن مرد.
- جَبَر و جلو رفت، انگشتش را روی یکی از باربرها گذاشت.
- این منم.
- بعد روی دومی.
- اینم من.
- بعد روی سومی.
- اینم وقتی بارِ اولی و دومی رو، هم می‌دارن گردن من!
- خنده که خوابید، سلو دوباره به تصویر نگاه کرد.
- اما راست می‌گه...
- با انگشت به باربرها اشاره کرد.
- این‌ها کار می‌کنند.
- بعد ادامه داد.
- برای چه کسی؟
- نگاهِ هوهین لحظه‌ای در تصویر ماند.
- برای همان که نشسته. او نشسته، اما خستگیِ غروب مالِ آن‌هاست.
- راجو که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:
- در سرزمینِ من، می‌گویند: چرخِ که یک طرفش سنگین‌تر باشد، دیر یا زود می‌شکند.
- سلو نگاهش کرد:
- تو از کجا می‌دانی؟
- راجو به تصویر اشاره کرد:
- از این مردِ نشسته. او نشسته، اما سنگینیِ چرخِ رویِ دوشِ او هم هست.

در همان لحظه، رعدی سنگین بر فراز بلیط‌بلند غُرید. پنجره‌های چوبی لرزیدند و نور سپیدِ تَشْوَیْق برای لحظه‌ای تالار را روشن کرد. چند نفر بی‌اختیار به سمت در برگشتند.

باران ناگهان شدت گرفت. آب از ناودان‌ها چون طناب‌های نقره‌ای فرو می‌ریخت و در حیاط، راه خود را میان گل پیدا می‌کرد.

راجو بی‌اختیار چند قدم به پنجره نزدیک شد. دستش را روی چارچوب گذاشت و مدتی فقط به آب نگاه کرد؛ انگار سال‌ها بود چنین بارانی ندیده باشد. آرام گفت:

- نگاه کنید.

همه به بیرون نگاه کردند.

آتا گفت:

- این آب از کجا می‌داند سهم کدام خاک است؟

کسی پاسخ نداد.

رعد دیگری غُرید.

همان دم، از گوشه‌ی سقف، قطره‌ای روی زمین چکید.

لحظه‌ای بعد، قطره‌ی دیگری.

جَبْرُو سرش را بالا گرفت.

- باز از اون گوشه چکه کرد.

رفت، تَغَارِ سفالی کوچکی را از کنار دیوار برداشت و زیر چکه گذاشت.

تَق... تَق...

چکه، راهش را به تِه تَغَار پیدا کرد.

جَبْرُو برگشت، دست‌هایش را به هم زد تا گرد سفال بریزد و گفت:

- آب، راهِ خودشو پیدا می‌کنه.

چند نفر لبخند زدند و نگاهش کردند.

آتا لبخندی زد.

- آره. آب دنبال راهِ باز می‌گردد. آدم‌ها اما گاهی راه را می‌بندند.

هوهین لبخند زد:

- آب که قصدی ندارد.

راجو، کنار پنجره، آرام گفت:

- اما آخرش راهی پیدا می‌کند.

رعد دیگری غرید. چند اسب در آخور شیهه کشیدند.

یک گاپون زیر لب گفت:

- کاش زمین هم مثل آب بود.

آتا پرسید:

- یعنی چه؟

- یعنی هر جا تشنه‌تر بود، بیشتر نصیبش می‌شد.

سکوتی کوتاه میان جمع حاکم شد.

بیرون، باران بر بلیط‌بلند و بر کپرها می‌بارید.

از هیچ‌کدام نمی‌پرسید سهمِ آبشان چقدر است.

فقط آدم‌ها بودند که هنوز سهمِ باران را قسمت می‌کردند.

فصل هفتم چنگ و خاک در شیل‌هی‌تی

شب، سایه‌اش را بر گردنه افکنده بود و ماه، نقاب ابر به چهره داشت. در شیل‌هی‌تی، نیروهای محلی گرد آمده بودند. کورو نیز در میان آن‌ها ایستاده بود؛ آمده بود با فرمانده و نیروهایش گفت‌وگو کند. یکی گفت:

- هانی گفته زنده بیاریدش.

از پشت سر، صدایی خفه آمد.

- هانی کجاست؟ این‌جا ما هستیم.

فرمانده که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- اگر مقاومت کرد، خونش بر گردن خودش است.

فرمانده فقط سری تکان داد.

یکی از کاتبان گفت:

- نوشتیم: «یاغیان مقاومت کردند.»

قلم روی گل نشست؛ پیش از آن‌که نبرد آغاز شود.

سکوئی کوتاه میانشان نشست. یکی دو نفر نگاهی به هم انداختند، اما کسی چیزی نگفت.

کورو اسبش را پیش کشید و دستش را به نشانه‌ی ایست بالا برد.

- صبر کنید...

اما سواران از دو طرف دره حمله کردند؛ مشعل‌ها در تاریکی چرخیدند و زمین زیر سُم اسب‌ها لرزید.

فریاد «آمدند!» از میان کپرها و خانه‌ها بلند شد و با برخورد شمشیرها، آتش

انبار علوفه از همه جا بلندتر زبانه کشید.

مردم هراسان هر سو می‌دویدند؛ بعضی کودکان را در آغوش گرفته بودند، بعضی خود را پشت دیوارهای سنگی یا در تاریکی دره پنهان می‌کردند.

نیکا نیز، بی‌آن که فرصتی برای اندیشیدن داشته باشد، همراه موج مردم دوید. چنگش را از زمین برداشت و در دست گرفت؛ نه برای جنگ، انگار فقط نمی‌خواست آن را جا بگذارد.

اما اسبی از پشت رسید. نیزه‌ای نیامد، دسته‌ی تبر بود که به شانه‌اش خورد. نیکا روی سنگ‌لاخ افتاد. خون از زخمش می‌جوشید و در سرمای شب بخار می‌کرد.

لحظه‌ای نفسش حبس شد. هنوز روی زمین بود که ضربه‌ی دوم آمد. تیری از دل تاریکی رسید و در همان شانه‌ی زخم‌خورده نشست.

دستش را روی زخم گذاشت. تبر را لمس کرد؛ گرم و خیس.

چنگ از دستش لغزید و روی سنگی خورد. صدای بوم و کوتاهی شبیه آه داد.

یکی از سربازان فریاد می‌زد:

– سلاح نداشت! نزدیک!

کورو نیز از چند قدم آن‌طرف‌تر فریاد می‌کشید:

– ایست!

اما همان دم، تبر دیگری از تاریکی آمد و به سینه نیکا نشست.

دیر شده بود.

هیچ‌کس نفهمید تیرها از کمان چه کسی رها شد.

کورو لحظه‌ای خشکش زد. نگاهش بر نیکا ماند؛ بعد افسار اسب را کشید،

چرخید و با تمام توان به سوی آیاپیر تاخت.

موراد دید نیکا به خاک افتاد. لحظه‌ای مردد ماند؛ بعد فریاد زد:

- به سمت چشمه!

مردها و زن‌ها با بیل، داس، تیشه و گرزهای چوبی و نیزه‌های چوپانی به سوی گردنه دویدند. موراد خود را پیش انداخت و نیزه‌اش را برابر اسب یک سوار گرفت. اسب رم کرد و سوار بر زمین افتاد. در همان گیرودار، دو جوان زخمی را به پشت تخته‌سنگی کشیدند و چند زن با خاک و خاکستر شعله‌های علوفه را می‌خوابانند تا راه بسته نشود.

دو سوار دیگر، از شکاف گردنه گذشتند و در تاریکی ناپدید شدند.

در گیرودار نبرد، آنی‌نوما خود را به نیکا رساند.

بی‌درنگ تکه‌ای از دامنش را پاره کرد و بر زخم فشرد.

پارچه در همان دم، سرخ شد.

آنی آن را برداشت، لایه‌ای دیگر روی زخم گذاشت و با هر دو دست فشار داد.

خون باز از میان انگشتانش بیرون زد.

نگاهش روی تیر ماند.

دست‌هایش دیگر همان استواری لحظه‌ی اول را نداشت.

دست برد تا خونِ گوشه‌ی لبِ نیکا را پاک کند، اما خون دوباره نشست.

نیکا چیزی نگفت. دندان‌هایش را بر هم فشرد و سرش را اندکی بالا آورد؛ انگار می‌خواست ماه را پیدا کند.

ماه هنوز پشتِ نقابِ ابر بود.

آنی فریاد زد:

- نیکا! نیکا!

نیکا پلک زد و چشم باز کرد. آنی را دید. لبخند زد. گفت:

- آنی...

آنی صدایش را نزدیک برد.

- حرف نزن. ساکت باش.

نیکا سرش را آرام تکان داد.

- نه... وقت نیست. چیزی بگو...

- چیزی بگویم؟

- به من... بگو... هنوز می شه آدم رو با همه خطاهاش به یاد آورد؟

آنی گریه نمی کرد. اشک از چشمانش می ریخت اما صدایش نمی لرزید.

- چرا؟

نیکا به سختی نفسی کشید. نگاهش را به آنی دوخت و با صدایی که می شکست گفت:

- یک سال پیش... در ده مور و اشکفت جاموشی... جای پناهنده ها را لو دادم...

فکر می کردم جان بقیه را نجات می دهم.

مدتی فقط نفس کشید.

- سه نفر کشته شدند... فقط من می دانستم... حالا تو هم می دانی.

آنی بی اختیار دستش را محکم تر دور دست نیکا فشرد.

چند قدم آن سوتر، مائزات بی حرکت ایستاده بود؛ قایقِ بلوطی هنوز در مشت

کوچکش بود.

نیکا ادامه داد.

- هیچ کس نمی داند... فقط من... حالا تو هم می دانی. نگو به کسی.

نیکا مکث کرد. نفسش می برید.

- اما نگذار امیدشان بمیرد.

آنی دستش را فشرد.

این بار چیزی نگفت. فقط پیشانی‌اش را بر دستِ خون‌آلودِ نیکا گذاشت.

نیکا خندید. خنده‌ای که تبدیل به سرفه شد. خون از گوشه لبش چکید.

- چنگم را... بده مأنزات. بگو... هر وقت قایقش راهش را گم کرد، چنگ بزند. صدا... راه را پیدا می‌کند.

چشم‌هایش نیمه بسته شد. آنی گوشش را روی دهان نیکا گذاشت.

- من... خطا کردم. زمین نامم را پس نمی‌زند؟

آنی جواب نداد. صدای ضربه‌هایی از دور می‌آمد. شاید زنگوله‌ی گوسفندی بود در باد.

نیکا با آخرین رمق، دستش را به سوی چنگ دراز کرد. انگشتان خون‌آلودش روی سیم‌ها لغزید. صدای کوتاه چنگ در تاریکی لرزید.

صدا هنوز در هوا بود که دستش آرام بر زمین افتاد.

آنی چنگ را برداشت. گرد و خاک روی آن نشسته بود. با نوک انگشت، سیم‌ها را لمس کرد. صدایی نداد.

مأنزات جلو آمد. پرسید:

- نیکا... خوابید؟

آنی با صورتی پر از اشک، لبخند زد:

- آره پسر. خوابید. اما چنگش مانده.

با فروکش کردن درگیری، موراود خود را به کنار چشمه رساند. نفس‌نفس می‌زد. تا چشمش به نیکا افتاد، قدم‌هایش گُند شد؛ انگار دیگر توان نزدیک

شدن نداشت.

کنار او زانو زد. دست خون‌آلودش را در دست گرفت. لب‌هایش تکان می‌خورد، اما صدایی بیرون نمی‌آمد.
بعد سرش را پایین انداخت و مشتش را چنان بر خاک کوبید که بند انگشتانش شکافت.

-

آن شب، نیکا را همان جا، کنار چشمه شیل‌هی‌تی، زیر یک بلوط کهن دفن کردند. پیرمردی دست بر تنه‌ی بلوط گذاشت و زمزمه کرد: «از امروز، بلوط هم نامش را به یاد می‌سپارد.» روی قبرش سنگی نگذاشتند.

فقط خشت شکسته‌ای را روی خاک گذاشتند که قبلاً نیکا روی آن چیزی کشیده بود: قایق، آب، خورشید.

مانزات همان لحظه خشت را شناخت. چیزی نگفت؛ فقط کنار قبر زانو زد و دستش را روی خاک تازه گذاشت.

آنی آن خشت را برداشت و در بقچه گذاشت. به کسی نگفت که نیکا در آخرین لحظه چه گفته بود. آن راز را با خود نگه داشت.

موراد تا صبح کنار قبر ماند. کسی جرأت نکرد با او حرف بزند.

آنی چنگ را برداشت. انگشتش یک‌بار روی سیم‌ها لغزید. همان یک صدا، برای آن شب کافی بود.

بعد چنگ را کنار قبر گذاشت.

مانزات دستش را روی چوب چنگ کشید، اما آن را برنداشت.

حتی اسب‌ها شیهه نمی‌کشیدند؛ گویی سکوت چنگ آن‌ها را هم آرام کرده بود.

صبح که شد، مانزات چنگ را به خورجین یک قاطر بست و گفت:

- دیگر نمی‌زنیم. تا وقتی که نیکا برگردد.

آنی سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست به کودک بگوید نیکا برنمی‌گردد یا نه. فقط دستش را روی سر مائزات گذاشت و گفت:
- او می‌خواست که ما چنگ بزنیم.

-

اما شب بعد، وقتی همه خواب بودند، مائزات آرام چنگ را از خورجین بیرون آورد.

مدتی فقط نگاهش کرد.

بعد، بی‌آن که چیزی بگوید، یک‌بار انگشتش را روی سیم‌ها کشید.

صدایی کوتاه در تاریکی پیچید.

چنگ را دوباره بغل گرفت و زیر لب گفت:

- ببین... هنوز این جاست.

-

سپیده‌دم زده بود و مه، روی دشت سوخته نشسته بود. در میان بوته‌ها، رد پای تازه از راسویی دیده می‌شد. سوارها رفته بودند. مردم شیل‌هی‌تی یکی یکی از پشت سنگ‌ها و تنه‌های سوخته بیرون آمدند. در این‌جا و آن‌جا به زخمی‌ها رسیدگی می‌کردند.

خبر مرگ نیکا اما از دهان ساربان‌ها و زنان آواره به هر سو می‌رفت. هم‌چون زمزمه‌ای که از کنار آتش به آتش دیگر می‌رسید:

- نیکا کشته شد... در شیل‌هی‌تی... تیر خورد.

بعضی باور نمی‌کردند. بعضی گریه می‌کردند. پیرمردی که داس تیز می‌کرد، دست از کار کشید. زنی که نان می‌پخت، خمیر را رها کرد و به دیوار تکیه داد. هیچ‌کس فریاد انتقام نکشید. فقط یک سکوت سنگین، سنگین‌تر از هر فریاد

بر دشت افتاد. و در آن سکوت، مردم به یاد آوردند که نیکا یک بار گفته بود:

«اگر بمیرم، چنگم را نگه دارید. صدا می‌ماند.»

حالا چنگ مانده بود.

میان خاکسترهای یک کومه، زنی تنها روی زمین نشسته بود. موهایش آشفته و پر از خاک بود. بدون آن که گریه کند یا فریاد بزند فقط نگاه می‌کرد. نگاهش به جایی بود که دیگر چیزی نمانده بود.

چند قدم آن‌طرف‌تر، پیراهن کهنه‌ای افتاده بود. زن خزید و آن را برداشت. بوی کودکش را می‌داد. برای لحظه‌ای پارچه را روی صورتش کشید، بعد با دست خاک‌ها را کنار زد.

زیر خاک، چیزی برق زد. یک دانه طلایی نسوخته و سالم گندم. زن آن را برداشت و میان کف دستش چرخاند.

او بلند شد. به تنه‌ی سوخته‌ی درخت بلوطی تکیه داد و با نوک انگشت، چاله کوچکی در خاک کند. دانه را در آن گذاشت و رویش را با خاک پوشاند.

بادی از آن سوی دره وزید. زن برگشت و رفت. کسی ندید کجا رفت.

آن دانه، زیر خاک ماند.



فصل هشتم - آتش بس در شیل‌هی‌تی

پنج روز از مرگ نیکا گذشته بود.

در شیل‌هی‌تی هنوز بوی دود از بعضی دره‌ها برمی‌خاست. روی دیوارهای سوخته، دوده نشسته بود و در چند کپر نیمه‌ویران، مردم تیرهای شکسته را از زیر خاکستر بیرون می‌کشیدند. اما دیگر صدای یورش نمی‌آمد.

چوپان‌ها گله‌های پراکنده را جمع می‌کردند. زن‌ها میان انبارهای سوخته به دنبال دانه‌های سالم می‌گشتند. مردانی که تا چند روز پیش خندق می‌کندند، کنار جوی‌های ویران زانو می‌زدند و آب را دوباره به راه می‌انداختند.

جنگ هنوز تمام نشده بود، اما خستگی زودتر از صلح از راه رسیده بود.

گنجشک‌ها دوباره روی دیوارهای نیم‌سوخته می‌نشستند. یکی‌شان از روی تیر سوخته پرید و کنار بوته‌ای نشست که از آتش جان سالم برده بود.

نام نیکا از دهانی به دهان دیگر می‌رفت؛ از کنار آتش‌ها، از سر جوی‌ها و از میان کاروان‌هایی که از دره‌ها می‌گذشت.

بعضی می‌گفتند: «شاید خون نیکا آخرین خون باشد.»

بعضی فقط سر تکان می‌دادند.

هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد بگوید جنگ تمام شده است.

موراد هنوز نمی‌توانست باور کند. شب‌ها، وقتی همه می‌خوابیدند، بلند می‌شد و می‌رفت زیر درخت بلوطی که نیکا در آن‌جا دفن شده بود. دستش را روی خاک تازه می‌گذاشت و مدتی همان‌طور می‌ماند.

یک بار مأذات از پشت سر آمد و پرسید:

- موراد، چرا هر شب؟

موراد جواب نداد. فقط دستش را از روی خاک برداشت و به چشمه نگاه کرد.
آب هم چنان می‌گذشت، بی‌اعتنا به این که آدم کنارش مرده است یا زنده.



روزها می‌گذشت. مردم، میان خاکستر و جوی‌های ویران، دوباره کار را از سر گرفته بودند. کسی نمی‌دانست جنگ از سر گرفته می‌شود یا نه. همه فقط منتظر خبری بودند.

تا این که یک روز، سوار تنهایی از راهِ آی‌پیر رسید؛ بدون شیپور و همراه، فقط با اسبی خسته و لباسی که گردِ راه بر آن نشسته بود.

سوار از اسب پایین آمد. گردِ راه را از صورتش پاک کرد و گفت:

– از زاپولاسیمی می‌آیم. هوهین پیام فرستاده... هانی آتش بس می‌خواهد.
سوار خاموش شد.

چند لحظه، فقط صدای چشمه شنیده می‌شد.

مردم به هم نگاه کردند؛ انگار هیچ کس نمی‌خواست نخستین کسی باشد که چیزی بگوید.

موراد وقتی پیام را شنید، گفت:

– نیکا کشته شد تا هانی به خود بیاید؟

کسی زیر لب گفت:

– شاید دیر شده.

پیرمردی جواب داد:

– شاید هم دیر نشده.

چند نفر هم صدا شدند که اگر هانی آتش بس می‌خواهد، خودش بیاید و میان

مردم حرف بزند.

هیچ‌کس چیز دیگری نگفت.

فقط پیرزنی که مشغول جمع کردن دانه‌های سوخته بود، زیر لب گفت:
- کاش این بار، آتش بس فقط بین شمشیرها نباشه.

موارد چند قدم دور شد و تا لبه‌ی پرتگاهی نزدیک چشمه رفت. باد از دره بالا می‌آمد. مدتی همان‌جا ایستاد بعد به سوی کوه‌ها فریادی کشید؛ فریادی بلند و خالی از کلمه. پژواک صدا میان دره‌ها پیچید و آرام آرام خاموش شد.

پشت سرش، صدای پای مائزات آمد؛ ایستاد، اما چیزی نگفت.
مائزات یک قدم جلو آمد و دستش را روی بقچه‌ای گذاشت که چنگ در آن پیچیده شده بود.

موارد نگاهش کرد، چیزی نگفت و کنار چشمه نشست.
آنی نگاهش را از او دزدید و چنگ را برداشت. مائزات گفت:
- قول دادم.

آنی جواب داد:

- قولت را نگه دار... نیکا دلش می‌خواست پیش مردم بماند.

*

سپیده‌دم روز بعد، خورشید از میان مه شیل‌هی‌تی بالا آمده بود، اما روشنی صبح هنوز کامل نبود. نور، رنگ خاکستر داشت. روی دیوارهای کاهگلی ترک‌خورده، همان رنگ هنوز مانده بود. بوی خون، کم‌کم در هوای کوهستان گم می‌شد.

چشمه هم‌چنان می‌جوشید. صدایش همان صدای همیشگی بود. فقط

آدم‌هایی که کنارش ایستاده بودند، دیگر همان آدم‌های چند روز پیش نبودند. آنی، کنار چشمه نشسته بود. چنگ نیکا را روی زانو گذاشته بود و به سیم‌هایش نگاه می‌کرد. گرد و خاکِ راه گرفته بود، اما جایِ انگشت‌های نیکا هنوز روی چوبِ دسته پیدا بود.

صدای آب در چشمه می‌پیچید و مردم، هر کدام سرگرم کاری بودند. در همان هنگام، مردی با قاطری خسته از گردنه پایین آمد. قاطر کف‌آلود بود و مرد گردِ راه بر سر و رویش داشت. هنوز به جمع نرسیده بود که چند نفر او را شناختند.

- از آیاپیر میاد.

- خبر داره.

- چه خبر؟

مرد پایین آمد. با دو دست، آب به سروروی خود ریخت و قمقمه‌اش را از آب پر کرد. جرعه‌ای نوشید و مدتی نفس گرفت. بعد آرام گفت:

- اون کاهن رو بردن.

هیچ‌کس جوابی نداشت و زن‌ها دست از کار کشیدند.

پیرمردی که نانش را در آب نرم می‌کرد، سر بلند کرد.

- کدوم کاهن؟

- همونی که خرقه‌شو انداخت رو خاک.

سکوت سنگین‌تر شد. آنی که در شب‌های گُل‌شور او را می‌شناخت، آرام گفت:

- هَلَا؟

مرد سر تکان داد.

- آره. دست‌بسته بردنش.

فقط چند نفر به هم نگاه کردند.

موراد مشت‌هایش را گره کرد.

- او رو می‌کشن؟

مرد شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

بعد کمی نزدیک‌تر آمد و صدایش را پایین آورد.

- اما یه حرف دیگه هم هست.

همه منتظر ماندند.

- می‌گن هانی دستور قتل نداده.

موراد سر بلند کرد.

- مطمئنی؟

- این حرف توی راه پیچیده. می‌گن گفته بفرستیش به دادگاهِ دربار.

بادِ آرامی از روی چشمه گذشت. برگِ زردی روی آب افتاد و همراه جریان پایین رفت.

آنی چنگ را محکم‌تر گرفت و به کَلْخُنْگِ لبه‌ی پرتگاه نگاه کرد. درخت، با همه‌ی بادها و طوفان‌ها، هنوز استوار بود.

- پس هنوز وقت هست.

در دلِ همه، چیزی شبیه امید، یا شاید فقط میلی برای ادامه دادن، تکان خورد. مانزات کنار آب نشست. قایقِ کوچکِ برگِ بلوطی‌اش را روی سطح چشمه گذاشت. قایق لحظه‌ای دور خودش چرخید، بعد راه افتاد.

همان لحظه صدای آرام نیِ چوپانی از دامنه‌های دور برخاست. شبیه سرودِ

پیروزی یا نوحه‌ی شکست نبود. صدای زندگی بود که میان زخم‌های زاگرس راه خود را باز می‌کرد.

چشمه هم‌چنان می‌جوشید.



صدای سُم اسب‌ها از دور پیچید.

هیچ‌کس تکان نخورد یا دست به نیزه نبرد. گرد و خاکی خاکستری از دامنه بالا آمد. سواران هانی بودند. نه آن شکوه روزهای نخست را داشتند و نه آن هیاهوی سپاه فاتحان را. اسب‌ها لاغرتر شده بودند. بعضی سپرها شکسته بود. روی تن چند نفر، رد سوختگی و زخم مانده بود.

انگار خودِ جنگ هم خسته شده باشد.

هانی در پیشاپیش آن‌ها می‌آمد. هوهین هم بدون زره و کلاه‌خود در کنار او بود. چیزی در دست نداشت.

کورو که پس از مرگ نیکا، خشمش را بی‌پرده به شوترورو و هانی گفته بود، چند قدم دورتر می‌آمد. شمشیرش در غلاف بود و سپری در دست نداشت. فقط همان دست‌هایی را داشت که زمانی سنگ روی سنگ می‌گذاشتند و خانه می‌ساختند.

سکوت میان دو سوی میدان کشیده شد.

صدای آب از میان آن عبور می‌کرد.

هانی از اسب پایین آمد.

اسبش هم خسته بود. سرش را پایین انداخت و بی‌آن‌که افسارش را بکشند، کنار جوی ایستاد و آب نوشید.

هانی خم شد. مقداری خاک برداشت. به دستش نگاه کرد؛ همان دستی که روزگاری به نام «کوتور» فرمان می‌داد، حالا مشتی خاک را در خود گرفته بود.

زیر لب زمزمه کرد: «مراقب...» و خاک را رها کرد تا از لای انگشتانش فرو ریزد.

- برای نگه داشتن این خاک، خیلی آدم کشته شد.

هیچ‌کس پاسخ نداد.

نگاهش را از خاک به چهره مردم برد.

زنانی را دید که هنوز کنار زخمی‌ها نشسته بودند. پیرمردی را دید که برای قبر کندن بیل می‌زد. کودکی را دید که بی‌اعتنا به همه‌چیز، قایقی از برگ بلوط را روی آب رها کرده بود. چند لحظه نگاهش همان‌جا ماند.

باد از سمت کوهستان گذشت. پرچم تیروتیر تکانی خورد. پرچمدار خواست آن را بالاتر ببرد، اما هانی اشاره‌ای کوتاه به او کرد.

کشاوری که یک کج‌بیل در دست داشت، زیر لب گفت:

- چشمش تازه باز شده.

دوستش سر تکان داد:

- نه... هنوز نه.

هانی نگاهش را به هوهین انداخت. چشمانش خسته بود. گفت:

- شاید چون آدم را نمی‌شود مثل علف از خاک کند.

مکشی کرد و به دست‌های خالی جمعیت نگاه کرد؛ دست‌هایی که چیزی برای انداختنِ پایِ تخت نداشتند، اما برای برداشتنِ بیل از زمین، درنگ نمی‌کردند.

کورو که کاسه صبرش لبریز شده بود، ناگهان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و پیش پای هانی انداخت.

همه عقب کشیدند. کورو گفت:

- من برای جنگ آمده‌ام، نه برای کشتنِ کسی مثل نیکا.

هانی نگاهش کرد. خم شد و شمشیر را از زمین برداشت و به کورو داد.
کورو چیزی نگفت و رفت کنار چشمه. آب به صورتش زد. بعد برگشت سر
جایش. هیچ کس از او نپرسید چه حس می کند. فقط هوهین دستش را روی
شانه اش گذاشت و گفت:

- اگر نیکا این جا بود، این را از تو نمی خواست.

کورو جواب داد.

- می دانم. اما من نمی توانم شمشیر کسی باشم که نیکا را کشت. حتی اگر
هانی را ببخشم.

هانی جلو آمد و کنار آب زانو زد. مشتی آب برداشت. مدتی به انعکاس چهره ی
خود در آن نگاه کرد؛ چهره ای که ناگهان پیرتر به نظر می رسید. سپس آب را
آرام به جوی بازگرداند و گفت:

- آتش بس.

مکشی کرد.

- امروز نه سخن از پیروزی است، نه از شکست. این خاک دیگر توان خون
ندارد. بگذارید نخست گندم برگردد. بعد اگر لازم بود، درباره آب سخن خواهیم
گفت.

کسی دست نزد. فقط صدای جوی می آمد و چند نفر بی آن که چیزی بگویند،
به آب نگاه می کردند.

از میان جمع، مادری که پسرش را در جنگ از دست داده بود، جلو آمد.
دست هایش می لرزید.

- ما حرفی با هانی نداریم. نه!

کشاورزی که خانه اش سوخته بود نیز صدایش را بلند کرد:

- حرف زدن، پسر من را بر نمی گرداند.

چند نفر برای آن که خشم دوباره آتش نشود آرام بازوی آن‌ها را گرفتند.
زاگرس‌نشین‌ها که چند روز پیش نیکا را دفن کرده بودند، در سکوت گوش می‌دادند. بعضی از آن‌ها نمی‌خواستند با هانی آشتی کنند. اما خسته بودند. مادرِ داغ‌دار، بدون این که سر بلند کند گفت:

- نیکا دیگر بر نمی‌گردد. بس است. این همه خون، دیگر بس است.
مانزات از کنار آبی جلو آمد. بقچه را آرام باز کرد و چنگ را در دست گرفت.
لحظه‌ای آن را به سینه فشرد؛ بعد رو به هوهین ایستاد.
هوهین با اشاره‌ی آرام گفت:

- بالاتر بگیر.
مانزات چنگ را بالا برد. نور آفتاب از میان سیم‌ها گذشت و روی صورت هانی افتاد.

هوهین لحظه‌ای به دست‌های مانزات خیره ماند؛ انگشت‌هایی که چنگ را چنان آرام گرفته بودند که انگار زخمی را حمل می‌کنند. آن وقت گفت:
- همان‌طور که نیکا می‌گفت، بگذار درباره زندگی حرف بزنیم.
پیرمردی که لوحی زیر بغل داشت و تا آن لحظه خاموش مانده بود، با نوک خشت کوچکی شیاری کنار آب کشید و گفت:
- این‌جا یادگاری بمونه. هر وقت آب ازش رد شد، یادمون بیاد همه‌چیز از همین‌جا شروع شد.
آب، آرام از کنار آن شیار تازه گذشت.

-

کوراش آرام به اراابه‌اش تکیه داد.
کم‌کم چند نفر دور او جمع شدند.

از آب گفتند.

از بذر.

از کپره‌های سوخته.

جوی، آرام از میان پاهایشان می‌گذشت؛ بی‌آن‌که بپرسد این آب از کوه کدام قبیله آمده است.



از نوشته‌های شوترورو

هانی آن شب لوح را روی زمین کوبید و شکست. نه از خشم؛
از چیزی که نامش را نمی‌دانم. در لوح نوشته بودم: «هانی، بیست
تن از سرکردگان شورشیان را به اسارت درآورد...»
بیست سال است برایش می‌نویسم. کشته، غنیمت، فرمان، سر
بریده، دهکده سوخته؛ هر سال همان چیزها، فقط عددها عوض
می‌شود. هر بار گِل تازه را صاف می‌کردم و می‌نوشتم. انگشتم
هرگز نلرزید. اما امشب، وقتی فهمیدم لوح شکست، نگاه کردم به
دست‌هایم. پر از غبار گِل بود.

گِلی را از زمین برمی‌داریم، شکلش می‌دهیم، می‌پزیم و
می‌گوییم: «این سخن شاه است.» اما زمین هیچ‌وقت از ما نپرسید
چه می‌نویسیم.

یادم آمد: زنی را در موزَرَم دیدم که میان خاکستر خانه‌اش دنبال
چیزی می‌گشت. آن روز لوح را پایین گذاشتم، اما چیزی ننوشتم.
یادم آمد: سال‌ها پیش، در شوش، پیرمردی را دیدم که لوحی را
می‌خواند. پرسیدم: «چه می‌خوانی؟» گفت: «نامه پسرِ برادرم. نوشته

که قحطی است و گندم نداریم. من هم نمی‌توانم چیزی برایش بفرستم. فقط همین لوح را می‌خوانم و خاک می‌خورم.» آن روز فهمیدم لوح‌ها برای بعضی‌ها نان می‌شوند و برای بعضی‌ها فقط خاک.

هانی امشب پیش از خواب گفت: «شوترورو، ما چند نفر را کشتیم که یک نفر سیر شود؟» جواب ندادم. جوابی نداشت. فقط یادم آمد در کول‌فرح، روی سنگ، هفت اسیر برهنه را حک کردیم. بی‌نام، بی‌نشان. هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌شناختم. اما حالا نام بعضی‌ها را می‌دانم. زنی که پسرش را در شیل‌هی‌تی از دست داد. پیرمردی که گاوش را برای خراج فروخت. کودکی که نان را از روی زمین برداشت و خورد.

هانی گفت روزی باید کنار آب بنشینیم؛ نه برای جنگ، برای سهم جوی‌ها.

نمی‌دانم آن روز چه وقت خواهد رسید. شاید وقتی مردم، بیش از شاهان، به هم اعتماد کنند. هانی گفته آن روز کنارشان باشم. اما نمی‌دانم قلم را بردارم یا نه. شاید آن روز بتوانم بنویسم: «امروز کسی کشته نشد. مردم کنار آب نشستند و سهم جوی‌ها را شمرند.» شاید هم قلم را زمین بگذارم و فقط گوش کنم. زمین، حافظه دارد. شاید حرف مردم را بهتر از من بنویسد.

بیرون چادر، صدای آب می‌آید؛ همان صدایی که این روزها همه از آن حرف می‌زنند. برای نخستین بار آرزو می‌کنم فردا چیزی برای ثبت کردن نداشته باشم؛ نه شمار کشته‌ها، نه نام

دهکده‌های سوخته. فقط صدای آب و مردمی که کنارِ آن حرف می‌زنند.

از فردا، دشمن همیشه با نیزه نمی‌آید. گاهی با مُهر می‌آید. گاهی با انبارِ غله. گاهی با دستی که نان را میان مردم، نابرابر قسمت می‌کند.

اگر روزی دوباره قلم بردارم، شاید دیگر شمارِ کشته‌ها را ننویسم. شاید فقط بنویسم:

«امروز،

مردم،

آرام آرام

دوباره

ساختن را آغاز کردند.»

شوترورو



فصل نهم - خاموشی فرمان

سه هفته از آتش‌بس گذشته بود.

فرمان‌ها هنوز در راه بودند. خبرهای مردم، نه.

زاگرس هنوز بوی دود می‌داد. روی شیب‌های سوخته، بلوط‌های نیم‌سوز آرام آرام جوانه می‌زدند. کپرهایی که سقفشان فرو ریخته بود، دوباره با شاخه و کاه بالا می‌آمد. زن‌ها گل را با کاه ورز می‌دادند و مردها تیرهای بلوط را بر دوش می‌کشیدند. کودکان، میان خاکسترها، دنبال میخ، طناب و تکه‌های سالم سفال می‌گشتند.

جنگ رفته بود. هیچ آبادی منتظر فرمانی نمانده بود. هر خانه، پیش از آن که کسی از شوش یا زاپولاسیمی برسد، دست به کار شده بود.

هر کس، چیزی را از جنگ با خود آورده بود؛ زخمی بر تن، نامی در سوگ، یا کاری که باید از نو آغاز می‌کرد. بعضی‌ها حتی نامی برای سوگواری نداشتند؛ فقط جای خالی دستی که دیگر کنارشان کار نمی‌کرد.

در شیل‌هیتی، پیرزنی هر صبح دو کاسه کنار تنور می‌گذاشت؛ یکی برای خودش، یکی برای پسری که دیگر هرگز بر نمی‌گشت. در پیون، چوپانی که یک چشمش را در نبرد از دست داده بود، حالا گله را با صدای نی می‌گرداند. در موزرم، زن‌ها سنگ‌های دیوار خانه‌ها را دوباره روی هم می‌چیدند؛ همان سنگ‌هایی که چند هفته پیش برای دفاع از خود از دیوار کنده بودند.

آب، بی‌اعتنا، از میان همه‌ی این‌ها می‌گذشت.

خبرها، اما، از آب هم تندتر می‌دویدند.

می‌گفتند در تنوش، مردم مأمور خراج را دست خالی برگردانند.

می‌گفتند در زراس، جوانان ده، نوبت آب را خودشان روی خاک کشیدند؛

بعد انبار غله را گشودند و گندم را میان بیوه‌ها و یتیم‌ها تقسیم کردند.
می‌گفتند در بلوطک، نگهبانان خودشان پرچم تیروتیر را پایین کشیده‌اند؛ نه
از دشمنی با خدایان، از خستگی جنگ.
هنوز هیچ سواری از زاپولاسیمی نرسیده بود، اما زندگی در آبادی‌ها منتظر
سوارها نمانده بود. انگار خبر، دیگر از جاده‌های شاهی نمی‌گذشت؛ از دهان
مردم می‌گذشت.



از زاپولاسیمی، خبرها دیرتر می‌رسید؛ اما وقتی می‌رسید، سنگین بود.
نیسیپکر، خزانه‌دار اعظم، سومین لوح آن هفته را پیش روی هانی گذاشت.
- از تَرکُوو و باغ‌آنار.
هانی چیزی نگفت.
لوح دوم را برداشت.
- از نو تُرکی.
باز هم سکوت. سومی را باز کرد.
نیسیپکر آهسته گفت:
- این یکی از صیدون و مال‌آقا.
هانی خواند.
«خراج نرسید.»
«غله نرسید.»
«بیست سرباز، باز نگشتند.»
«پنج نفر، زره را زمین گذاشتند.»

او لوح را بست.

شوترورو دید هانی لوح را دیرتر از همیشه بست.

نیسیکر گفت:

- اگر امروز سخت نگیریم، فردا هیچ کس فرمان نمی برد.

هانی پاسخی نداد.

خزانه دار ادامه داد:

- هنوز دیر نشده. چند سپاه بفرستید. چند ده را ادب کنید. همه چیز به جای

اولش برمی گردد.

برای نخستین بار، هانی بی آن که به او نگاه کند، گفت:

- نه... به جای اولش بر نمی گردد.

نیسیکر سکوت کرد.

هانی از پنجره به دوردست نگاه کرد. در ذهنش، نه شوش بود، نه کاخ. جوی

باریکی را می دید که مردی با بیل باز می کرد؛ مرد دیگری کنار او ایستاده بود

و می خندید. صدای چنگی را هم به یاد آورد که باد، بی دست نوازنده، برای

لحظه ای به صدا درآورده بود.

- انگار فرمان، پیش از آن که از این جا بیرون برود، از دست ما بیرون رفته

است... مردم، تصمیمشان را پیش از فرمان گرفته اند.

دیگر چیزی نگفت.

دستش چند لحظه روی گل خشک لوح ماند.

-

شوترورو آن شب چیزی نوشت.

«سال‌ها خیال می‌کردم فرمان از کاخ بیرون می‌آید و به ده‌ها

می‌رسد.

حالا می‌بینم گاهی تصمیم، از ده‌ها برمی‌خیزد و سرانجام به کاخ

می‌رسد.»

بیرون، باد از روی دشتِ آیاپیر می‌گذشت. نه مُهر می‌شناخت، نه مرز. همان باد، میان بلوط‌های کوهستان پیچید؛ از دره‌ای به دره‌ای دیگر، از آبادی‌ای به آبادیِ دیگر.

✱

چند روز بعد، تالار سنگی زاپولاسیمی دیگر آرامش گذشته را نداشت. پیک‌ها یکی پس از دیگری می‌رسیدند و شوترورو لوح‌ها را کنار هم می‌گذاشت. نیسیکِر نگاهی به انبوه لوح‌ها انداخت و گفت:

- خبرها همان است، هانی. خراج نمی‌رسد، مردم منتظر فرمان نمانده‌اند.

نیسیکِر ادامه داد.

- هنوز دیر نشده...

سپاه را بفرست.

سه ده را بسوزان.

چهار نفر را بر دار کن.

میخ به سر بکوب.

بقیه خودشان سر فرود می‌آورند.

هانی چیزی نگفت.

فرمانده جلو آمد.

- سپاه منتظر فرمان است. آتش بس را بشکن.

باز هم سکوت.

نیسیکر آهسته تر گفت:

- اگر امروز فرمان ندهی... فردا دیگر کسی فرمانت را نمی شنود.

هانی از جا برخاست.

چند قدم تا پنجره رفت.

از آن جا، خانه ها و درختان باغ های نیرآوا دیده می شد و دودِ تنورها که آرام بالا می رفت.

زیر لب گفت:

- سال ها خیال می کردم مردم از ما می ترسند...

مکث کرد.

- حالا می فهمم... از جنگ خسته بودند.

رو برگرداند.

به چهره ی فرماندهان نگاه کرد.

- دیگر هیچ دهی آتش زده نمی شود.

فرمانده با ناباوری پرسید:

- یعنی...

هیچ پاسخی نیامد.

کاهن گفت:

- اگر چنین باشد، دیگر شاه چه فرقی با یک کدخدا دارد؟

هانی نگاهش را از او برداشت.

- شاید...

زمزمه‌ای در تالار پیچید.

یکی از بزرگان بی‌صدا از جا برخاست.

بعد دیگری.

فرمانده سپاه، بی‌آن‌که تعظیم کند، گفت:

- اگر شاه از سپاهش استفاده نکند... سپاه هم شاه دیگری برای خود پیدا می‌کند.

نیسیکر چیزی نگفت.

فقط لوح‌ها را جمع کرد.

برای نخستین بار، کسی در پایان نشست، نام تیروتیر سرتاپا مسلح را به ستایش بر زبان نیاورد.

همه آرام بیرون رفتند.

شوترورو آخرین نفر بود.

پیش از رفتن، نگاهی به تالار انداخت.

جایگاه شاه هنوز همان‌جا بود؛ همان سنگ، همان پله‌ها، همان سایه.

شوترورو لحظه‌ای ایستاد.

هیچ فرمانی نوشته نشد. هیچ مُهری بر گِل ننشست.

بیرون، در آبادی‌های دور و نزدیک، مردم، همان روز کارهایی را آغاز کرده بودند که سال‌ها منتظر فرمانش بودند.

فرمان، همان‌جا خاموش شد.

دو هفته‌ی دیگر گذشت.

راه‌های زاگرس، آرام‌آرام، دوباره پر از رفت‌وآمد شد.

نه رفت‌وآمد سپاه.

رفت‌وآمد مردم.

در یکی از این روزها، ارابه‌ی کوراش از گردنه‌ی گُلشور پایین می‌آمد. این بار، به جای آوارگان، خشت و بذر می‌برد.

کنار چشمه، سلو و جَبَرو مشغول کندن جوی بودند.

کوراش از ارابه پایین پرید.

- از دهلی و کل‌نرگس میام... راه شلوغ‌تر از همیشه بود.

سلو بیل را به خاک تکیه داد.

- اون جا چه خبر؟

- مردم خودشون سهم آب رو تقسیم می‌کنن.

جَبَرو همان‌طور که گوش می‌داد، رفت تکه‌ای نان از خورجین درآورد و زیر سایه‌ی ارابه نشست، گفت:

- خبر خوب، شکم خالی نمی‌شناسه.

کوراش خندید و ادامه داد:

- اما بالادست، هنوز دعواست.

پیرزنی که پَهَره می‌گرداند، گفت:

- دعوا می‌مونه... اگر آب باشه، دعوا هم هست.

سلو دوباره بیل را در خاک فرو برد. جَبَرو آخرین لقمه‌اش را خورد و از جا بلند شد. صدای آب، میان حرف‌های نیمه‌تمام گم شد.

آنی کنار سنگی نشسته بود.

نگاهش از جوی آب به مردمی می‌رفت که هر کدام سرگرم ساختن بودند؛
یکی جوی را از نو باز می‌کرد، یکی بذر بر دوش می‌آورد، یکی دیوارِ فرو ریخته
را بالا می‌برد.

آنی بچه را گشود. چنگ را بیرون آورد.

این بار، بی‌آن که کسی از او بخواهد، نواخت؛ برای مردمی که دوباره ساختن
را آغاز کرده بودند.

مانزات کمی آن‌سوتر نشسته بود. با شنیدن نخستین زخمه، سرش را بلند
کرد و بی‌اختیار لبخند زد.

-

غروب، کوراش دوباره بارش را بست.

سلو پرسید:

- باز راهی شدی؟

کوراش سر تکان داد.

- آره.

- این بار کجا؟

- تا هر جا که راه من رو ببره.

جَبَرُو خندید.

- یعنی تا آخر عمرت.

کوراش هم خندید.

- شاید.

ارابه آرام در جاده‌ی سنگی دور شد.

*

بارانِ ریزی از عصر شروع شده بود.
حیاطِ کاخ، بوی خاکِ خیس می‌داد.
تالارها دیگر آن رفت‌وآمدِ گذشته را نداشتند. بعضی مشعل‌ها خاموش مانده بود.

هانی از میان راهروها گذشت. صدای گام‌هایش در تالارِ سنگی می‌پیچید. درِ تالارِ بزرگ را گشود.
جایی که روزی صفِ فرماندهان، کاهنان و دبیران تا پله‌ها می‌رسید، اکنون خالی بود.

فقط چند لوحِ شکسته روی زمین افتاده بود.
شوترورو کنار یکی از ستون‌ها نشسته بود. بی‌آن‌که چیزی بنویسد.
هانی گفت:

- چیزی ننوشتی؟

شوترورو سر بلند کرد.

- امروز... هیچ فرمانی نوشته نشد.

هانی لبخند کوتاهی زد.

- شاید همین، ارزش نوشتن داشته باشد.

شوترورو چیزی نگفت.

-

بیرون، صدای دو سرباز می‌آمد.

یکی آهسته گفت:

- شنیدی؟

- چی؟

- فرمانده رفته پیش شاهزاده‌های شوش و جوبِجی.

- یعنی...

- می‌گن فرمانده دیگه از هانی فرمان نمی‌بره.

صدایشان دور شد.

هانی شنید.

اما برنگشت.

-

نیسیکر وارد تالار شد.

مثل همیشه لباسش مرتب بود.

اما این بار مُهرِ خزانه را در دست نگرفته بود.

آن را روی سنگ گذاشت.

- خزانه دیگه از فرمانِ من بیرون است.

مکث کرد.

- و از فرمانِ تو هم.

هانی پرسید:

- پس؟

- هر که سپاه را داشته باشد... خزانه هم مالِ اوست.

نیسیکر رفت.

دیگر تعظیم نکرد.

-

شب، آرام بر زاپولاسیمی نشست.

هانی از پله‌ها بالا رفت.

روی بام ایستاد.

سوسوی چراغ‌های آیاپیر را نگاه کرد.

سال‌ها خیال می‌کرد این همه چراغ...

به خاطر او روشن است.

حالا می‌فهمید...

مردم، پیش از او هم نان می‌پختند.

چراغ‌ها برای نان روشن بودند، نه برای تاج.

بعد از او هم خواهند پخت.

-

پشت سرش صدای قدم آمد.

هوهین بود.

- فردا می‌ری؟

هانی سر تکان داد.

- آره.

- کجا؟

هانی نگاهش را از کوه‌ها برداشت.

- نمی‌دونم.

هوهین لبخند زد.

- همیشه راه رو برای بقیه معلوم می‌کردی.

هانی به دوردست نگاه کرد.

چیزی نگفت.

باد از روی بام گذشت.

پرچم تیروتیر، که سال‌ها بر فراز کاخ می‌چرخید، در تاریکی آرام تکان خورد.

هانی به آن نگاه نکرد.

نگاهش، جایی دورتر بود...

جایی میان دره‌های زاگرس.



هانی کنار راه ایستاده بود.

کوراش ارابه را نگه داشت.

- کجا؟

هانی گفت:

- هر جا کاری باشد.

کوراش نگاهی به بیل، چند کیسه‌ی بذر و بزی انداخت که پشت ارابه بسته

شده بود.

بعد گفت:

- سوار شو... راه دراز است.

هانی بی‌هیچ سخنی بیل را برداشت و کنار بزنشست.

ارابه آرام در پیچ راه ناپدید شد.

از آن پس، هر کس خبری از هانی می‌آورد؛ یکی می‌گفت او را کنار جویی دیده، دیگری می‌گفت با کاروانی از گردنه گذشته است. هیچ‌کس نمی‌دانست کدام روایت درست است.

-

شوترورو مدتی به لوح‌های خامی نگاه کرد که کنار دیوار چیده شده بود.

قلم را دوباره برداشت و تنها یک سطر نوشت:

« بر سنگ، نام شاهان ماند؛ اما راه را دست‌هایی ساختند که نامی نداشتند. »

قلم را کنار گذاشت.

بیرون، صدای آب می‌آمد.

فصل دهم: خونک‌اژدر

سه زمستان از آتش‌بس گذشته بود.

جاده‌هایی که روزگاری ردِ سُمِ مأمورانِ خراج را به یاد داشتند، خاموش مانده بودند. کنارِ جوی‌هایی که زمانی سهمِ آب را فرمان تعیین می‌کرد، حالا مردم خودشان می‌ایستادند، گفت‌وگو می‌کردند و به تصمیمی مشترک می‌رسیدند. آن‌چه روزی با تردید آغاز شده بود، کم‌کم به عادت بدل می‌شد.

از راه‌های باریکِ میانِ سنگ و خاک، مردم آرام پایین می‌آمدند؛ از دامنه، از دشت و از کنارِ شط. مهِ نازکی خوابیده بود و صخره‌های خونگ‌اژدر از دلِ آن سر برآورده بودند؛ تیره و خاموش، مثل پیرمردانی که هزار سال است آمد و رفتِ آدم‌ها را تماشا می‌کنند. کسی نام کسی را صدا نمی‌زد، اما همه به یک میدان می‌رسیدند.

مانزات پیشاپیش می‌آمد. یک بار پشت سرش را نگاه کرد. جز مه و پیچ راه چیزی نبود. انگار هنوز گوشش منتظر بود صدای چنگی از پشتِ صخره‌ها برخیزد.

آنی کنار او بود و مورا با چند نفر درباره جای جوی تازه حرف می‌زد. کمی بعد، ارابه‌ی کوراش از گردنه پایین آمد. خورجین‌ها را کنار تخته‌سنگ گذاشت. همان نزدیکی، شوترورو لوحی تازه پیش روی خود گذاشت. قلم را برداشت، نوشت: «امروز...» مکث کرد، واژه را پاک کرد و دوباره نوشت:

«امروز مردم آمدند.»

این بار قلم در دستش ماند.

دو مرد که از کنارش می‌گذشتند، آهسته گفتند:

- همون دبیر شاهه...

- سه ساله که گل شوری شده... حالا دیگه قلمش حرف مردم رو می نویسه.

شوترو رو سر بلند نکرد.

جمعیت پیوسته بیشتر می شد؛ از خونگ کمالوند، آلیوند، بردگوری جَنگه، کَبَنک، هیدالو، سیماش، پارسوماش و جاهای دیگر. بعضی لباس هایشان بوی کوه می داد و بعضی بوی گلِ نم خورده.

در میدان، هر کس بی آن که فرمانی در کار باشد، کاری به دست گرفت. مامورو و تلا طنابی میان دو درخت کشیدند و آنی پارچه ای رویش انداخت. مورد و جَبَرُو جوی را اندازه می زدند و سلو با بیل کمک می کرد. زن ها مشک ها را از آب پر می کردند و کودکان هیا هوکنان میان سنگ ها بازی می کردند.

هوهین، که دیگر کمتر کسی او را همسرِ هانی می خواند، میان چند زن و کودک از راه رسید. بقچه اش را کنار تخته سنگی گذاشت و به کمک بقیه رفت. پیرزنی مشکِ نیمه پر را به دستش داد.

- بگیر ببینم... یاد گرفتی یا نه؟

هوهین چند قدم بیشتر نرفته بود که پایش لغزید و روی سنگ ها افتاد.

خنده ی کودکان بلند شد.

پیرزن گفت:

- عیبی نداره. از نو پرس کن.

اندکی بعد، گاپونی او را کنار گاوی برد.

- شیر دوشیدی؟

- نه.

هنوز دستش را درست نگرفته بود که گاو لگدی زد و او یک قدم عقب پرید.

این بار خنده‌ی بزرگ‌ترها هم بلند شد.
هوهین با خنده کفِ دست‌هایش را پاک کرد، خاکِ لباسش را تکاند.
- راست می‌گفتین... این کارها از جنگ سخت‌تره.

در همان نزدیکی، کودکی خشت کوچکی برداشت و با انگشت روی آن خطی کشید.

- این یعنی چی؟
شوترورو لبخند زد.
- یعنی... یکی قبلاً این‌جا بوده.
پسرک خشت را کنار بقیه گذاشت.

مامورو در میان جمع می‌گشت و نانِ خشک میان کودکان تقسیم می‌کرد.
پیرزنی که نمی‌دانست قبر فرزندش کجاست، گفت:
- خودت هم چیزی بخور.
مامورو لبخند زد.

- اول شکم باید سیر بشه. آدمِ گرسنه حرف سرش نمی‌شه.
کم‌کم نگاه‌ها به صخره‌های خونگ‌اُژدر کشیده شد؛ به شاهان و کاهنانی که قرن‌ها بود بر سنگ ایستاده بودند.
یکی از چوپان‌ها گفت:

- این همه شاه و کاهن روی سنگ کشیدن... آخرش کدومشون موند؟
مردی دیگر گفت:

- روی آن‌یکی نوشته صد و بیست بزِ کوهی قربانی کرده. انگار خدایان هیچ‌وقت سیر نمی‌شدن.

مامورو، بی‌آن که سر بلند کند، گفت:

- خدایان شکم ندارن که سیر بشن. این شکم شاه بود که سیر نمی‌شد.

- پس چی موند؟

پیرزن نانِ داغ را روی پارچه گذاشت. چند قطره آب روی آن پاشید.

- آب.

دستش را روی خاک گذاشت.

- خاک.

نان را برداشت.

- و این.

مامورو ادامه داد:

- نان... وقتی نان می‌شه... که میان چند نفر قسمت بشه.

باد از روی شط گذشت و گردِ نرمی، روی نان‌ها، خشت‌ها و مردم نشاند.

فقط صدای آب می‌آمد.

گاهی هم بع‌بعِ گوسفندی از دور.

✱

تا ظهر، مه صبحگاهی کنار رفته بود و خورشید بر سنگ‌های خونگ‌آزدر می‌تابید، اما بوی آب هنوز میان نی‌زارها می‌چرخید.

اسب‌ها در سایه تخته‌سنگ‌ها ایستاده بودند و علف می‌خوردند.

کنار جمع، زنی سیاه‌پوش نشسته بود. داسی با دسته رنگ و رو رفته را در دست داشت؛ داسی که به پیرمرد نیزه‌خورده در شبِ رهایی نیکا تعلق داشت.

زیر سایه‌ی نقش‌برجسته‌ی کهن، چند خشت روی هم گذاشته و تخته‌ای

چوبی بر آن قرار داده بودند. همان، سکوی نشست بود. هیچ تاج و تختی در کار نبود. هیچ جایگاه زراندودی نبود. همه در جمع می چرخید.

- پس شاه و کاهن کجا می نشینند؟

- شاید هنوز نرسیدن.

- اصلاً شاهی در کار نیست.

پیرمردی با خنده گفت:

- اگر شاه نباشد، لااقل یکی پیدا شود دعوای ما را گردن بگیرد!

یک گاپون گفت:

- پس کی شروع می کنه؟

مامورو شانه بالا انداخت.

- هر کی حرف داره.

مانزات بقچه را آرام باز کرد. چنگِ نیکا میان پارچه‌ی کهنه خوابیده بود. آن را به آنی سپرد.

آنّی هر دو دستش را زیر چنگ گرفت؛ نه مثل نوازنده، بلکه مثل کسی که امانتی را حمل می کند.

مدتی هیچ کس چیزی نگفت.

باد از دامنه پایین آمد و از میان سیم‌های چنگ گذشت.

سیم زیر، آرام لرزید. بعد سیم دیگر. صدایی کوتاه و لرزان، مثل سلامی که باد به جای صاحبِ چنگ بر زبان آورده باشد، در میدان پیچید.

هیچ دستی سیم‌ها را ننواخته بود.

مانزات بی اختیار لبخند زد.

- دیدی؟

آنی آرام گفت:

- خودش سلام کرد.

صدای چنگ در میان جمع پیچید. برخی گریه می‌کردند و برخی ساکت بودند.

وقتی صدا خوابید، پیرزنی از ته جمعیت فریاد زد:

- حالا که صدای نیکا را شنیدیم، نوبتِ حرفِ آب است.

همهمه‌ای میان جمع دوید. پیرزن ادامه داد.

- من هشتاد ساله‌ام. هرکس شاه شد گفت آب مال اوست. آن هرکس مُرد، اما آب ماند. آب از ما پیرتر است.

سلو لبخندِ معناداری زد.

هوهین لوحش را روی زانو گذاشت و چیزی نگفت.

پیرمردی از کنارِ صخره بلند شد.

- تا امروز همین بوده.

کسی جواب نداد. چند لحظه سکوت. پیرمرد نگاهش را به زمین دوخت و نشست.

چهار نفر از گوشه‌ی میدان برخاستند و بی‌آن‌که چیزی بگویند، راه افتادند. یکی‌شان تا چند قدم رفت، ایستاد، پشت سرش را نگاه کرد و دوباره برگشت؛ اما وقتی خشت‌ها را آوردند، دستش همچنان عقب ماند.

هیچ‌کس اصراری نکرد. هر کس بارِ تصمیم خودش را بر دوش می‌کشید. نگاه‌ها از خشت‌ها آرام‌آرام به چهره‌های یکدیگر می‌لغزید؛ انگار هر کس می‌خواست ببیند چه کسی مانده و چه کسی رفته است.

موراد نیز که در کنار مأنّزات بود، در میان همان نگاه‌های سرگردان، باز هم چشمش به چند مرد غریبه افتاد که به‌جای نشستن میان مردم، بالای صخره‌ها مانده بودند.

باد کوتاهی از شط برخاست، بوی آب ساحل را آورد. از میان دره بالا دوید، از روی شانه‌ی کوه گذشت. بعد، بی‌آن‌که چیزی را نگه دارد، از میان جمع رد شد و سکوت را جابه‌جا کرد.

یکی از اسب‌ها بی‌اختیار پایش را جابه‌جا کرد و زنجیرش صدا داد. شوترورو از پله‌های سکو بالا رفت. نگاهش به سنگ‌نگاره‌ها و سپس به مردم چرخید. روی زخم‌های تازه، روی صورتهای خسته، روی کودکی که قایق برگ‌بلوطی در دست داشت.

ناگهان صدایی از میان جمع بلند شد.

- لوح‌های خراج رو همین می‌نوشت.

جمعیت موج زد. مردی تنومند با دست‌های کج از کار، از میان مردم جلو آمد. سنگی در دست داشت. چشم‌هایش قرمز بود.

- پسر من را گشتین... دهکده‌ی ما را سوزاندین...

شوترورو نگاهش کرد. هیچ نگفت.

مرد سنگ را پرتاب کرد. سنگ به شانه‌ی شوترورو خورد. شوترورو تکان خورد، اما زمین نخورد. قلم از دستش افتاد.

مرد دوم جلو آمد. چوبی در دست داشت. هوهین خواست جلو برود، اما شوترورو دستش را گرفت.

- نه.

چوب به بازوی شوترورو خورد. او لبخند کوتاهی زد. لبخندی که کسی نفهمید یعنی چه.

مردِ سوم سنگِ دیگری برداشت. اما ناگهان ایستاد. نگاهِ شوترورو را دید. شوترورو نه عقب می‌رفت، نه جلو. فقط ایستاده بود.

مرد سنگ را آرام روی خاک انداخت و گفت:

- چرا نمی‌زنی؟

شوترورو به دستش نگاه کرد. همان دستی که سال‌ها شمشیر و لوح گرفته بود. گفت:

- سنگ، آدم را همیشه به زمین نمی‌اندازد؛ فقط جایِ آن می‌ماند.

دستش را روی شانه‌اش گذاشت. به کبودی نگاه کرد.

- بعضی زخم‌ها باید بمانند؛ تا آدم فراموش نکند.

سکوت حاکم شد.

مردِ اول نگاهش را به زمین دوخت.

کسی جواب نداد.

چوپانی که پایش لنگ می‌زد، چوبش را بالا آورد و گفت:

- پس... پس از امروز هرکس خواست سهم آب را ببرد یا خراج ببندد... باید صدای ما را هم بشنود.

یکی یکی صداها بلند شد:

زن‌ها، نون‌تلی‌ها، بچه‌ها، پیرها.

صداها در هم آمیخت، مثل جویبارهایی که از دامنه‌ها سرازیر شده و در یک رود جمع می‌شوند.

بحث بالا گرفته بود. هرکس چیزی می‌گفت.

ناگهان از پشتِ صخره‌ها، چند مردِ تنومند با چماق و تبر بیرون آمدند.

گردن‌بندهای استخوانی با نشان تیروتیر و ناهونته به گردن داشتند. یکی از آن‌ها فریاد زد:

- این‌جا بدون فرمان شاه جمع شدید؟

جمعیت ناخودآگاه راه باز کرد.

اما چماق‌دارها دست از کار نکشیدند.

یکی از آن‌ها سنگ کوچکی از زمین برداشت و پرتاب کرد به سمت جمع. سنگ به شانه‌ی زنی خورد. زن فریاد کشید.

چند نفر خواستند جلو بروند، اما سنگ دیگری آمد. این بار به پای یک پیرمرد خورد. پیرمرد به زمین افتاد.

چند زن، بی‌اختیار بچه‌ها را پشت سر خود کشیدند. چند نفر عقب رفتند. پشت سرشان شط بود و پیش رو، چماق و سنگ. نگاه‌ها، از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌دوید؛ انگار همه منتظر بودند یکی، نخستین قدم را بردارد. چماق‌دارها خندیدند.

- این‌ها می‌خوان چکار کنن؟... این‌ها می‌خوان آب رو تقسیم کنن! اهاها!

موارد آرام از میان جمع بیرون آمد.

بیل سلو را از دستش گرفت. به جَبْرُو نگاه کرد. جَبْرُو فقط سر تکان داد. هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

سال‌ها کنار هم جوی کنده بودند؛ حالا هم بی‌حرف می‌دانستند، دیگری چه می‌خواهد بکند.

سنگی دیگر آمد. و بعد یکی دیگر. جایی برای رفتن نبود.

موارد نخستین کسی بود که جلو رفت و بیل را روبه‌روی چماق‌دارها گرفت.

جَبْرُو کنار او ایستاد و تخته‌سنگی را که گوشه‌ی میدان افتاده بود، با هر دو دست برداشت و پیش پایشان انداخت.

- یک قدم دیگر بیاید...

- این بار فرق داره...

کورو که تا آن لحظه زخمی‌ها را کنار جمع می‌برد، جلو آمد.

این بار، هیچ‌کس تنها نبود.

اما چماق‌دارها سنگ می‌انداختند.

سلو و چند نفر دیگر هم خود را جلو انداختند، اما یکی از سنگ‌ها به پیشانی کورو خورد. خون جاری شد. کورو تکان نخورد.

همان لحظه، مردی که کمی پیش سنگ به شوت‌ورو زده بود، از میان مردم جلو آمد و بین کورو و سلو ایستاد. سنگ دیگری در دست داشت، اما این بار به سمت چماق‌دارها پرتاب کرد. سنگ به سینه‌ی یکی از آن‌ها خورد.

فریادی از میان جمع بلند شد:

- بنیدشون!

بعد مردی دیگر سنگ برداشت. و بعد سومی. زنی خم شد و سنگی از کنار آب برداشت. پیرمردی چوب چوپانیش را محکم در مشت فشرد.

دیگر کسی عقب نمی‌رفت.

چماق‌دارها چند قدم عقب رفتند.

سنگ دیگری از طرف مردم پرتاب شد. چماق‌دارها نگاه کردند. تعداد مردم را دیدند. دیدند که این بار، کسی از آن‌ها نمی‌ترسد.

چماق‌دارها کم‌کم از پشت صخره‌ها ناپدید شدند. مردم نفس‌هایی کشیدند که انگار سال‌ها در سینه حبس شده بود.

کسی دنبالش‌ان نرفت. چند لحظه، فقط صدای نفس‌ها بود. زنی کودکش را در آغوش گرفت. پیرمردی عصایش را از روی زمین برداشت. هوهین چرخید و

و به یکی از زخمی‌ها نگاه کرد. انگار همه خیال می‌کردند ماجرا همان‌جا تمام شده است.

اما دو نفرشان چندان دور نرفته بودند.

موراد از میان بوته‌های کنار صخره پرید، بی‌آن‌که فرصتی برای چرخیدن به یکی از آن‌ها بدهد، او را مثل بزغاله‌ای از پاهایش گرفت و به سوی شط کشید. مرد دست‌وپا می‌زد و فحش می‌داد، اما موراد حتی نفسش هم به هم نخورده بود.

همان وقت، جَبْرُو هم به دومی رسید. خندید و گفت:

- وایسا ببینم... حالا نوبتِ بار کشیدن توئه!

چماقدار هرچه دست‌وپا زد، جَبْرُو او را مثل کیسه‌ی جو انداخت روی کولش. بچه‌ها با جیغ و خنده دنبالشان دویدند. صدای خنده و هلهله از میان مردم بلند شد.

موراد تا لبِ شط رفت و مرد را توی آب پرت کرد.

- این همه سال مردمو انداختی تو درد... حالا یه بار خودت برو تو آب.

«شلپ!»

تنِ مرد در آب افتاد.

هنوز سرش را بیرون نیاورده بود که جَبْرُو هم نفرِ خودش را پرت کرد.

«شلپ!»

بچه‌ها جیغ کشیدند.

- باز بندازش!

- یکی دیگه!

موراد یقه‌ی مرد را گرفت، بیرون کشید. مرد هنوز نفس نگرفته بود که چند

جوان دیگر هورا کشیدند.

- دوباره!

جَبَرُو گفت:

- انگار آبِ شط از چماق بهتر حالیش می‌کنه!

اما خنده‌ها کم‌کم رنگ دیگری گرفت. چند نفر سنگ برداشتند. یکی گفت:

- ولشون نکنین! اینا همونان که مردم رو می‌زدن!

چند نفر چوب برداشتند.

دیگری گفت:

- امروز نوبتِ ماست.

شوترورو از سکو پایین آمد.

- بس است!

هیچ‌کس گوش نکرد.

جمعیت دیگر صدای خودش را می‌شنید.

در همین هنگام، مامورو از میان مردم رفت و میانشان ایستاد.

چند لحظه چیزی نگفت.

بعدنگاهش را به موراودوخت و آرام گفت:

- بَسّه.

موراود نفس‌نفس می‌زد. صورتش از خشم سرخ شده بود؛ خشمی که از امروز

نیامده بود و سال‌ها راه رفته بود تا به این صبح برسد.

یکی گفت:

- اینا اگه دستشون برسه، دوباره...

مامورو حرفش را برید.

- می‌دانم.

نگاهش را میان جمع گرداند و آرام گفت:

- اگر امروز ما هم همین کار را بکنیم... فردا چه فرقی با آن‌ها خواهیم داشت؟
چند نفر هنوز چوب‌ها را پایین نیاورده بودند. نفس‌ها تند بود. کسی زیر لب
گفت: «حقشان است...» اما هیچ‌کس قدمی برنداشت.
سکوت، آرام‌آرام جای خشم را گرفت.

موراد چند لحظه به مردِ خیس نگاه کرد. نگاهی به مامورو کرد. بعد آهی
کشید و گفت:

- خب... برو گُم شو.

دستش را برداشت.

جَبَرُو زیر لب غر زد:

- حیف شد... تازه داشت آب بهشون می‌ساخت.

چماقدارها، سرفه‌کنان و خیس، کشان‌کشان از آن‌جا دور شدند.

هیچ‌کس دنبالشان نرفت.

فقط بچه‌ها که دور جَبَرُو جمع شده بودند، با خنده نگاهشان می‌کردند
یکی‌شان حتی ادای دست‌وپا زدنِ چماقدارها را در آب درآورد و بقیه از خنده
دولا شدند.

کمی که سروصدا خوابید، هوهین لوحش را زمین گذاشت و دوید سمتِ زنی
که سنگ به شانه‌اش خورده بود. زن روی زمین نشسته بود و شانه‌اش را گرفته
بود. هوهین کنارش زانو زد:

- بگذار ببینم...

زن دستش را کنار کشید. شانه کبود شده بود، اما خون نبود. هوهین نفس

راحتی کشید.

- خوب شد. فقط کبودیِ بدی است. چند روز درد می‌کند، اما می‌گذرد.
از آن طرف، آنی خودش را به پیرمردی رساند که روی زمین نشسته بود و
پایش را می‌مالید. سنگ به ساقِ پایش خورده بود.
- بلند شو، بابا. بگذار ببینم.

پیرمرد غرید:

- نه، دختر. بذار یه کم همین جا بشینم. پام دیگه مالِ راه رفتن نیست.
آنّی خندید و دستش را گرفت:

- پا که مالِ راه رفتن است، نه مالِ سنگ خوردن. بلند شو.
پیرمرد با کمکِ آنّی بلند شد، اما تکیه‌اش به شانه‌ی او بود.

کورو که پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، نگاهش به هوهین و آنّی افتاد که زخمِ
جزییِ مردی که به شوت‌رو رو سنگ انداخته بود را می‌بستند. به او گفت:

- این‌ها رو ببین... هر کی زخمی بشه، می‌رن کمکش.

مردِ سنگ‌انداز چیزی نگفت. فقط نگاه کرد.

چند نفر سر برگرداندند. صدایی نزدیک می‌شد.

ناگهان ارابه‌ی زردرنگِ کوراش از پیچِ راه پیدا شد. چرخ‌های چوبی بر
سنگ‌ریزه‌ها صدا می‌کرد و طناب‌های کهنه از پهلوی ارابه آویزان بود. پیش از
آن‌که از ارابه پایین بیاید، فریاد زد:

- راه بدین ببینم! اگه یه بار دیگه گیر کنم، با این جاده دعوا می‌کنم!

بعد نگاهش به اطراف افتاد. پیشانیِ کورو که هنوز خون می‌چکید. زنی که
شانه‌اش را گرفته بود. پیرمردی که روی زمین نشسته بود و پایش را می‌مالید.
سنگ‌های پراکنده روی خاک. کودکانی که با خنده، ادای مورا و جَبُرو را

درمی‌آوردند؛ یکی یقه‌ی رفیقش را گرفته بود و دو نفر دیگر هورا می‌کشیدند: «بندازش تو آب!» بعد هر سه از خنده روی هم می‌افتادند.

خنده روی لبش خشک شد. از ارابه پایین پرید و با صدای آرام‌تری گفت:
- این‌جا جنگ بوده؟ چه خبر شده؟

کورو با پشتِ دست، خون را از ابرویش پاک کرد و گفت:
- نه، کوراش. جنگ نبود. چند تا چماق‌دارِ ارباب‌ها آمدند سنگ انداختند. خودِ مردم فراری‌شان دادند.

کوراش به سنگ‌های روی خاک نگاه کرد، بعد به زخمی‌ها. لبخند کوتاهی زد، اما این بار خنده‌ای در کار نبود.

- خب... پس امروز، ارباب‌ها هم فهمیدند که مردم نمی‌ترسند.
خنده‌ای میان جمع دوید، اما هنوز سنگینیِ درگیری در هوا بود. یکی از زنان که بساطی را پهن کرده بود و همه‌چیز را دیده بود، بلند شد و با صدای شوخی گفت:

- تمام مشکل‌ها زیرِ سرِ قاطرهای خودت است. اگر قاطرها راه را بلد بودند، جلوی چماق‌دارها را می‌گرفتی!

چند نفر بی‌اختیار خندیدند. کوراش نگاهی به زن انداخت، با لبخند دستی به گردن قاطر کشید و قهقهه‌ای مثل قهقهه‌های همیشگی زد. اما این بار، انگار ته خنده‌اش یک نفسِ راحت هم داشت.

هوهین از کنارِ زنِ زخمی بلند شد و برگشت. نگاهش به کبودیِ شانه‌ی شوترورو افتاد. چیزی نگفت.

شوترورو لوح را به سینه فشرده بود. چند بار قلم را بیرون آورد، اما هر بار بی‌آن‌که چیزی بنویسد، دوباره در آستینش پنهان کرد.

دورتر، مردم هنوز از آب می‌گفتند؛ از زمین، از جوی تازه و از نانی که باید قسمت می‌شد.

چنگ، خاموش، میانِ دست‌های آنی و مأنات مانده بود.

باد از میانِ سیم‌هایش گذشت.

صدایی کوتاه برخاست؛ آن قدر کوتاه که معلوم نبود از چنگ است یا از باد.

و گفت‌وگو ادامه پیدا کرد.

فصل یازدهم خشت‌های رای

غروب همان روز، بوی نان تازه با بوی آب شط درآمیخته بود. جای سنگ‌ها بر تن چند نفر مانده بود، اما میدان خالی نشده بود. مردم، به جای پراکنده شدن، دوباره گردِ همان سکوی خشت و چوب جمع می‌شدند. روی چند تخته‌سنگ صاف، خشت‌های خام، زغال و کاسه‌ای از سنگ‌ریزه چیده بودند.

اوس فُهراد کنار آن‌ها ایستاده بود و بی‌صدا خشت‌ها را نگاه می‌کرد.

کوراش از پشت سر رسید، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- اوسا... تا حالا شورایی دیدی که روی سنگ برپا بشه؟

اوس فُهراد بی‌آن‌که نگاهش را بردارد، گفت:

- کی تا حالا شورا دیده که من دیده باشم؟

کوراش خندید و کنار میز سنگی نشست.

سگِ گوش‌بریده‌ای که از صبح همان نزدیکی کز کرده بود، سرش را بلند

کرد، نگاهی به جمع انداخت و دوباره پوزه‌اش را روی پنجه‌هایش گذاشت.

اوس فُهراد عصایش را بر سنگ کوبید.

- خب... حرف زیاد زدیم.

مکشی کرد.

- حالا وقتِ کاره.

یک پیرمرد با دست‌های لرزان گفت:

- کار؟ کار همین است که نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم و سنگ می‌خوریم. بعد

می‌گوییم زمین که با شمشیر، آباد نمی‌شود.

چند نفر تکانی به خود دادند. چوپانی که موهایش از زیر کلاه، روی پیشانی‌اش را پوشانده بود، گفت:

- سنگ که خوردیم... حالا نوبتِ چیه؟

مردی در سمتِ سنگ‌نگاره‌ها، با گوشه چشمانی چروک‌خورده جواب داد.

- دو راه داریم... یا سنگ... یا حرف.

زنِ زخمی که تا آن لحظه ساکت بود و شانه‌اش را با پارچه‌ای بسته بود، سر بلند کرد.

- سنگ را دیدیم. بگذار این یکی را هم ببینیم.

خنده‌ای میان جمع پیچید. این بار بلندتر و آزادتر.

سلو مشتش را گره کرد و جلو آمد:

- ما که هر روز سرِ آبِ دعا کرده‌ایم. بار دیگه هم دعا می‌کنیم. فقط این بار، قبل از برداشتن سنگ، شَور می‌گیریم و حرف می‌زنیم.

مردی که نزدیکِ سگ نشسته بود، رو به اوس‌فهراد پرسید:

- شورا؟ شولُوا؟ شَولا؟ شو راه؟ به من نخندید... اولین باره این رو می‌شنوم.

پیرمردی پایش را دراز کرد و گفت:

- شورا یعنی بیست نفر دورِ یک کاسه‌ی آب بنشینن و دعا کنن که سهمِ کی بیشتره. آخرش هم از همون کاسه بخورن.

مرد چاقی که بوی آغل می‌داد از میان جمع بلند شد:

- پس شورا یعنی دعا.

مردی از پرچستان که تا آن لحظه با دوست میان‌گرانی خود درگوشی چیزی

۱- شورا: آش؛ تلفظ عامیانه‌ی شورا.

ردوبدل می‌کرد، با خنده پراند.

- اگه دزد از آب دراومدن چی؟

کوراش که کنار میز نشسته بود و از شوخی‌ها کیف می‌کرد، کمی جلو آمد، سگِ گوش‌بریده را بغل کرد، کمی چرخاند و به آرامی روی میز شورا گذاشت. سگ چند قدم روی خشت‌ها راه رفت و همان‌جا کز کرد.

کوراش با صدای بلند گفت:

- این رو هم عضو کنین. تا دزدِ شورا رو بگیره!

چند لحظه سکوت. همه به سگ خیره شدند.

ناگهان چند نفر زدند زیر خنده. یکی روی زانو می‌زد، دیگری دستش را روی شکمش گذاشت. یکی دیگر با انگشت سگ را نشان می‌داد

مردی با خنده گفت:

- هم دزد می‌گیره هم قول الکی نمی‌ده.

مردی که تا آن لحظه ساکت بود، خیلی جدی گفت:

- حتی اگه سگ عضو بشه، باز این شورای خودمونه.

همهمه‌ای پیچید.

زنی از گوشه‌ای با بی‌حوصلگی گفت:

- من فقط می‌خوام بچه‌هام سیر بخوابن.

مردی لاغر برخاست.

- آبِ بالادست همیشه بیشتر می‌رسه... اول اینو حل کنین.

چند نفر هم‌صدا شدند.

- راست می‌گه. پارسال نصفِ گندم‌ها و جوهای ما خشک شد.

سلو سر تکان داد:

۱۳۴ / فصل یازدهم - خشت‌های رأی

- خوب. اولین مسئله آب.

مردی از بالادست که تا آن لحظه خاموش مانده بود، گفت:

- حرف زدن آسان است. اما اگر امسال آب کم شد، چرا باید سهم جویِ پدرانِ من کمتر شود؟

چند نفر از همان سوی شط سر تکان دادند.

کشاورزی از پایین‌دست جواب داد:

- چون اگر به ما نرسد، کِشت هم نمی‌ماند.

مرد بالادستی گفت:

- سال‌های خشک، ما هم رنج کشیده‌ایم.

همهمه بالا گرفت.

یکی گفت:

- پس هر ده، آب خودش را نگه دارد.

دیگری جواب داد:

- آن وقت دوباره از همین‌جا جنگ شروع می‌شود.

چند نفر هم‌زمان حرف می‌زدند. کسی صدای دیگری را درست نمی‌شنید.

مامورو دستش را بالا برد.

- امروز قرار نیست همه‌ی دعوای صد ساله را تمام کنیم.

مکثی کرد.

- اگر فقط قبول کنیم که پیش از برداشتنِ سنگ، حرف بزنیم... برای امروز

کافی است.

همهمه آرام‌آرام خوابید.

وقتی آخرین خشت را کنارِ بقیه گذاشت، دستش را از گردِ خاک پاک کرد و یک قدم عقب رفت.

اوسِ قُهراد جلو آمد. خشت‌ها را یکی‌یکی خواند.
آب.

جو.

راه.

انبار.

مدتی چیزی نگفت.

بعد گوشه‌ی لبش تکان خورد.

- حالا این شد شورا.

ناگهان صدایی از ته میدان بلند شد.

- من که این را قبول ندارم.

همه برگشتند. مردی با ریش جوگندمی و لباسی تمیز اما وصله‌دار، جلو آمد. یکی از میان جمع گفت:

- هوثران... همان مباشرِ ارباب و کاخ.

چند نفر او را می‌شناختند؛ سال‌ها در بازارِ آیاپیر او را دیده بودند که نام بدهکاران را روی لوح می‌نوشت.

هوثران جلو آمد. صدایش می‌لرزید، اما محکم بود.

- شما این‌جا نشسته‌اید و حرف از انبار مشترک می‌زنید. اما من سی سال کار کرده‌ام. می‌دانم وقتی دست‌های زیادی به یک کیسه جو برسد، آخرش کسی جواب کم شدنش را نمی‌دهد. اربابِ بد بهتر از شورایی است که هرکس به سویی بکشد.

موراد خواست جلو برود، اما مامورو دستش را گرفت. خودش بلند شد و رو به هوثران کرد.

- هوثران، اصلاً ارباب بی‌ارباب... تو چه بلدی؟

هوثران مکث کرد. نگاهش را به زمین دوخت. بعد گفت:

- حساب و کتاب.

مامورو گفت:

- پس همان را برای مردم انجام بده.

کوراش از جایش بلند شد.

- نه عمو... ارباب تو را به کار نگرفت. شکمت گرفت. ارباب فقط از کارت نان خورد.

چند نفر زیر لب تأیید کردند. هوثران سرش را بلند کرد. به مأنزات نگاه کرد، به قایق برگ‌بلوطی در دست پسرک. بعد به مامورو گفت:

- پس سهم من در این شورا چیست؟ من که نه زمین دارم، نه گاو، نه بذری برای کاشتن.

مامورو خم شد و خشتی را از روی میز برداشت.

- هوثران، تو از خیلی از ماها بیشتر انبار و حساب و کتاب دیده‌ای. شاید بیش از هر چیز، شورا به آدمی مثل تو نیاز داشته باشد.

هوثران چیزی نگفت.

- اگر قرار باشد انبار مشترکی باشد، کسی هم باید حواسش به آن باشد. چرا

سهمی از آن نداشته باشی؟

هوثران به خشت نگاه کرد. مدتی ساکت ماند.

- نه... رأی نمی‌دهم. من به شما اعتماد ندارم. اما می‌مانم و حساب‌ها را نگاه می‌کنم.

کنار رفت و روی تخته سنگی نشست. چیزی نگفت.

یک کشاورز از جوق‌بند و ترکاب قدمی پیش گذاشت.

- شورا اگر بتونه مردم رو کنار هم بنشونه، چیز خوبییه... اما اگه هر آبادی قانون بنویسه، فردا هر جوی آبی، یه صاحب پیدا می‌کنه... و خراج و نظم از بین می‌ره...

چند نفر زیر لب چیزی گفتند.

جَبَر و آرام خندید.

- تا امروز... یه نفر صاحب همه جوی‌ها بود.

چند نفر خنده‌شان گرفت.

- هر جایی لشکر لازم داره... اگه خراج نباشه... لشکر از کجا نان بخوره؟

همهمه‌ای میان جمع افتاد.

پیرمردی از میان مردم گفت:

- اگه نانِ لشکر از سفره‌ی مردم باشه، آخرش نه سفره می‌مونه، نه لشکر.

سکوت کوتاهی میان مردم افتاد.

مأذرات که تا آن لحظه خاموش مانده بود، آهسته پرسید:

- یعنی شورا همین چیزاست؟

اوس فُهراد دست بر سرش کشید:

- آره پسر.

- پس چرا این قدر سرش جنگ شد؟

پیرمرد نگاهی به مردم انداخت؛ به زنِ نان‌پز، به چوپان، به ورزهای بسته کنارِ دیوار، به داس‌های آویخته و اسب‌های خسته، و گفت:

- چون آب و نان همیشه دعوا درست می‌کنه. هر جا پای آب و زمین وسط باشه، یکی راضی می‌شه و یکی نه.

شوترورو که تا آن لحظه ساکت مانده بود، به جمع نگاه کرد. روزی دیده بود خبرِ نیکا چگونه از دهانی به دهان دیگر می‌پرد. حالا همان مردم پیش رویش ایستاده بودند.

شوترورو دو خشت را کنار هم بر زمین گذاشت. روی یکی، با زغال، نشانی از جویِ روان کشید. روی دیگری، خطی افقی؛ نشانه‌ی ایستادن. کنار آن دو خشت، توده‌ای از خشت‌های کوچکِ خام گذاشته بودند. گفت:

- هر کس، فقط یک خشت بردارد.

- اگر این کار را به سودِ مردم می‌داند، خشتش را کنارِ نشانِ جوی بگذارد.

- اگر هنوز باور ندارد، کنارِ خشتِ دیگر.

- نامِ هیچ‌کس خوانده نمی‌شود. فقط آخرِ کار، خشت‌های هر دو سو را می‌شماریم.

مأنزات نخستین کسی بود که جلو رفت. خشتی برداشت، لحظه‌ای در دستش نگه داشت و آن را کنارِ نشانِ جوی گذاشت.

پیرزنی که عصا به دست داشت، لبخندی زد.

- خب... پس من هم.

او هم خشتی برداشت و کنارِ خشتِ مأنزات گذاشت.

هوثران جلو آمد. دستش تا نیمه به سوی خشت‌ها رفت، اما مکث کرد. نگاهی به دو نشان انداخت، بعد بی‌آن که خشتی بردارد، کنار کشید.

- گفتم... هنوز نگاه می‌کنم.

کسی چیزی نگفت.

پسر بچه‌ای که قدش به سنگ نمی‌رسید، روی پنجه‌ی پا ایستاد، خشتی برداشت و با هر دو دست کنارِ نشانِ جوی گذاشت. مادرش خندید و موهایش را به هم ریخت.

مردی که صبح به شوترورو سنگ زده بود، چند لحظه مردد ماند. بعد آهسته جلو آمد، خشتی برداشت و آن را کنارِ نشانِ جوی گذاشت؛ بی‌آن‌که به چشم کسی نگاه کند.

چند نفر دیگر، خشت‌هایشان را کنارِ خطِ افقی گذاشتند.

خشتی روی سنگ نشست.

بعد یکی دیگر.

و یکی دیگر.

صدای خشکِ خشت‌ها میان سنگ‌نگاره‌های هزارساله پیچید؛ صدایی ساده، اما تازه.

میانِ همان مردمی شکل گرفته بود که باید به زمین و آغل و قنات‌هایشان برمی‌گشتند.

وقتی آخرین نفر کنار رفت، شوترورو، مامورو و دو چوپان و یک کشاورز خم شدند و بی‌آن‌که نام کسی را بپرسند، خشت‌های هر دو سو را شمردند.

اما زندگی، منتظر پایان شورا نماند.

کودکی که تازه خشتش را انداخته بود، آستینِ مادرش را کشید.

- نون می‌خوام.

میدان هنوز آرام نگرفته بود.

مامورو روی خاک، مسیر جوی‌ها را با شاخه‌ای بلوط نشان می‌داد.

موراد با چند کشاورز بر سرِ نوبتِ لایروبی حرف می‌زد.

سلو بیلش را بر دوش انداخت و گفت:

- اگر قراره حرف‌هامون ادامه داشته باشه، فردا باید جوی هم کنده بشه.

آنی هنوز بقچه‌ی چنگ را کنار خود نگه داشته بود.

دستش را روی پارچه کشید؛ اما آن را باز نکرد.

کوراش بندِ خورجینِ ارابه را محکم کرد.

- اگر بناست این همه خشت این‌طرف و آن‌طرف بره، ارابه‌ی من هم بالاخره
یه کار حسابی پیدا کرد.

خنده‌ای در جمع پیچید.

در همان هنگام، صدای سم اسب آمد. چند سربازِ دربار، همراهِ فرستاده‌ای
جوان، از شیب پایین آمدند. جمعیت لحظه‌ای سر برگرداند. فرستاده نگاهش را
میان مردم جابه‌جا کرد. هر جا چشم انداخت، فقط مردم را دید؛ کنارِ شط، کنارِ
ارابه، میانِ درشکه‌ها، کنارِ قاطرها و خشت‌ها.

کمی آن‌سوتر، شوترورو ردایش را کنار گذاشته و بیل را از دستِ سلو گرفته
بود و تا زانو در گلِ جوی فرو رفته بود.

جَبْرو با خنده گفت:

- داری بد می‌کنی.

سلو بیل را از دستش گرفت.

- ولش کن... هنوز بیلش، مثل قلمش راه نیفتاده.

لب‌های جَبْرو از خنده باز ماند.

فرستاده مات مانده بود.

چند قدم جلو آمد.

- شوترورو...

شوترورو سر بلند کرد، اما از جوی بیرون نیامد.

موراد پیش از آن که او چیزی بگوید، جلو رفت.

- اگر با آب کار داری، با شورا حرف بزن.

فرستاده لحظه‌ای سکوت کرد.

- من با کسی کار دارم که اختیار داشته باشد.

هوهین آرام گفت:

- اختیار آب و زمین، این جاست.

با دست، مردم را نشان داد.

مامورو شاخه‌ی بلوط را روی خاک گذاشت.

- هر کس سهم خودش را دارد.

شوترورو دوباره بیل را در خاک فرو برد.

فرستاده نگاهش میان مردم چرخید. هیچ کس راه را برایش باز نکرد. هیچ کس

هم دست به سنگ یا چوب نبرد.

تنها صدای بیل بود...

و آب.

فرستاده آرام عقب رفت.

به سربازها اشاره کرد.

- برمی گردیم.

اسب‌ها برگشتند.

بی‌آن‌که فرمانی خوانده شود...

بی‌آن‌که کسی تعظیم کند.

کمی دورتر، دو کاهن از کنار سنگ‌نگاره‌ها جمعیت را نگاه می‌کردند.
یکی آهسته گفت:

- اگر مردم خودشان داوری کنند...

دیگری پاسخ داد:

- سهمِ معبد از داوری کمتر می‌شود.

چند نفر که حرفشان را شنیده بودند، به هم نگاه کردند.

پیرمردی گفت:

- این، آخرین بار نیست.

یکی دیگر حرف را عوض کرد و گفت:

- اگر باز هم بخواهیم دور هم جمع شویم، خُونگ‌اژدر برای همه دور است.

پیرزنی از هُلاگون گفت:

- اشکفت‌سلمان به راهِ آبادی‌ها نزدیک‌تر است.

مامورو گفت:

- آب و باغ هم دارد.

سلو بیلش را بر زمین گذاشت.

- جای کندنِ جوی هم هست.

کسی از آن‌سوتر گفت:

- پس همان‌جا.

چند نفری هنوز زیر لب چیزی گفتند، اما نام اشکفت سلمان از دهانی به دهان دیگر می‌گشت؛ آن‌قدر که کسی نمی‌دانست نخستین بار چه کسی آن را گفته بود. تا همه خوابید، دیگر مخالفتی نمانده بود.

شوترورو خشت‌ها را در خورجین گذاشت.

صدای به هم خوردن خشت‌ها، کوتاه و خشک، در سکوت پیچید.

فردا، راه اشکفت سلمان را پیش می‌گرفتند.



فصل دوازدهم اشکفت سلمان

سپیده هنوز کامل بر دامنه‌های مُنْگَشْت ننشسته بود که مردم، از همان نخستین روشنای سحر، به راه افتادند.

از هر آبادی، گروهی راه اشکفت سلمان را پیش گرفتند؛ از سرگیج و دره‌باریک، از پیون، از موردغفار، از جه‌جه و آبادی‌های پیرامون. زن‌ها سبده نان در دست داشتند، مردها بیل و داس بر دوش، و نوجوان‌ها خشت‌ها را با احتیاط حمل می‌کردند.

راه، دو سه ساعتی بیشتر نبود؛ اما هر چه به اشکفت سلمان نزدیک‌تر می‌شدند، دسته‌های تازه‌ای از راه‌های فرعی به آن‌ها می‌پیوستند؛ انگار همه‌ی راه‌ها به همان سنگ‌نگاره‌ها ختم می‌شد.

ارابه‌ی کوراش نیز با صدای آرام چرخ‌های چوبی از پیچ راه پیدا شد. پشت آن، سلو با بیل بر شانه، جَبَرُو با خورجین ابزار، شوترورو، مورد، هوهین، آنی و مانزات همراه دیگران می‌آمدند.

از درگاه معبد تاریشا، پیرزنی از پیون چراغ کوچک معبد را روشن کرد، زیر لب چیزی خواند و آرام به سوی میدان رفت.

در این سه سال پس از آتش‌بس، جوی‌ها عوض شده بود. بعضی بچه‌ها قد کشیده بودند، چند پیرمرد دیگر میان جمع نبودند، چند زن نوه در آغوش داشتند و چند کپر از نو ساخته شده بود؛ اما دعوای آب، همان دعوای همیشگی بود.

مورد و چند نفر تیرهای بلوط را برای سایه‌بان‌ها برپا می‌کردند. شوترورو خشت‌های خونگاژدر را یکی‌یکی کنار هم می‌چید. آنی بقچه‌ی چنگ را کنار

خود گذاشته بود و مأنزات گاه دست بر آن می کشید؛ گویی می خواست مطمئن شود که هنوز همان جاست.

همهمه آرام آرام بالا گرفت. دوباره حرف از آب بود، جوی ها، خراج و کشتزارها. خبرِ خونگ اژدر دهان به دهان گشته بود و مردم بیشتری برای ادامه آن آمده بودند.

بوی نان تازه با خاکِ نم خورده درهم می آمیخت، چند زن دستاس می گرداندند و کودکان میان سنگ ها دنبال هم می دویدند.

کنارِ صخره، چند نفر از رودزرد و میداوود خاموش ایستاده بودند.

مردی که چند جوی بالادست را در اختیار داشت، زیر لب گفت:

- حرف زدن آسونه... فردا که آب کم بشه، باز میان سراغِ ما.

پیرمردی که سال ها خراج جمع کرده بود، گفت:

- امروز کوتاه بیاپییم، فردا کسی نمی پرسه این زمین ها مالِ کی بوده.

سنگ تراش ها قلم و چکش را آماده کرده، اما دست نگه داشته بودند.

اول باید تکلیفِ آب روشن می شد.

در همین حال، چند نفر از تلا خواستند حرف بزنند.

او از کنارِ مامورو برخاست. لحظه ای چیزی نگفت. نگاهش روی چهره های

جمع چرخید، بعد دستش را به درختِ کنارِ نزدیکِ اشکفت گرفت.

- این درخت رو می بینین؟

چند نفر سر برگرداندند. پسرپچه ای که روی سنگ نشسته بود، گردنش را

کشید.

- آب رو کی می بره بالا؟

پیرمردی که با چوب دستش خاک را خط می انداخت، بی آن که سر بلند کند،

گفت:

- ریشه.

- چه کسی بیشتر بارِ درخت رو می‌کشه؟

پیرمرد این بار سرش را بالا آورد.

- بازم ریشه.

تلا مکشی کرد و پرسید:

- آب هم همون پایین می‌مونه؟

زن جوانی که کودکی را به دوش بسته و بندِ بزی در دستش بود، زیر لب

گفت:

- نه.

تلا نگاهش را میان جمع گرداند.

- پس کجا می‌ره؟

پیرزنی که مشتی گندم را میان دو کف دستش می‌سابید، دانه‌ها را فوت کرد

و گفت:

- هر شاخه‌ای که تشنه‌تر باشه.

تلا لبخند کم‌رنگی زد.

- ریشه اگه آب رو برای خودش نگه داره، درخت نمی‌مونه؛ خودش هم

نمی‌مونه.

سکوتی حاکم شد.

مردی که کنار جوی ایستاده بود، خم شد، مشتی خاک برداشت و میان

انگشت‌هایش سایید.

- درخت، درخته... آدم، آدمه.

مردِ دیگری دست به کمر زد.

- حرفِ قشنگیه؛ ولی سالِ خشکسالی، شاخه‌ها هم به جونِ هم می‌افتن.

پیرمردِ خراج‌گیر با تهِ چوب‌دستش به زمین کوبید.

- آب که کم بشه، هرکس اول جویِ خودشو پر می‌کنه.

زنِ جوان بندِ بز را کوتاه‌تر گرفت.

- اگه هرکس همین فکر رو بکنه، پایین‌دست چی می‌مونه؟

مردِ بالادست چیزی نگفت؛ فقط نگاهش را از زن دزدید و به جویِ آب دوخت.

همهمه دوباره بالا گرفت. یکی از جوی می‌گفت، یکی از خراج، یکی از حقِ آب. صداها روی هم می‌افتاد و دوباره گم می‌شد.

همان میان، کشاورزی تنومند برخاست؛ انگشتانش از سال‌های درو، پینه بسته و خم شده بود. کلاهش را در دست فشرد.

- پدربزرگم می‌گفت: «جو بکار تا میر شوی، میر شدی باز جو بکار.» منم بیست سال روی یه تکه زمین کار کردم.

تلا پرسید:

- برای کی؟

- برای ارباب.

- محصولش مالِ کی شد؟

- ارباب.

- پس سهمِ تو چی بود؟

مرد لحظه‌ای به جامه‌ی کهنه و کفِ دست‌های پینه‌بسته‌اش نگاه کرد.

- کمر درد.

جَبْرُو گفت:

- پس کمردرد تنها چیزی بوده که ارباب حاضر شده ببخشه.
خنده‌ای میان جمع پیچید. حتی مردِ بالادست هم گوشه‌ی لبش تکان خورد.
وقتی خنده فروکش کرد، صدای تقِ قلمِ سنگ‌تراش روی سنگ بلند شد.
جوان، بی‌اختیار رو به سنگ‌نگاره‌های اشکفت سلمان کرد و دست از کار کشید.

- عجیبه...

سرها دوباره برگشت.

جوان با نوکِ قلم به نقش‌های کهن اشاره کرد.

- این همه سال سنگ تراشیدن... اما جای ما خالیه.

پیرزن، بی‌آنکه دست از پاک کردن گندم بردارد، گفت:

- اول خودمون رو روی زمین نگه داریم، بعد روی سنگ.

زنِ نان‌پز، آرد را از روی ساعدش تکاند و گفت:

- تنور و دستاسِ ما نیست.

زنِ هیزم‌کش بارش را از روی شانه پایین گذاشت و نفس بلندی کشید.

- هیزم‌کش هم نیست.

کشاورزی راسفندی دستش را روی دسته‌ی داس کشید.

- نه گاواهن... نه داس... نه بیل.

چوپان زنگوله را تکان داد.

- نه گله.

هوهین خندید.

- نه آدمی که تازه یاد گرفته شیر گاو بدوشه.

مامورو آرام نگاهش را میانِ چهره‌های جمع گرداند.

- و آتشی که مردم دورش می‌شینن.

سنگ‌تراش جوان قلم را در مشت فشرد.

نگاهش روی مردم چرخید.

- این بار، مردم هم روی سنگ خواهند ماند.

شوترورو چیزی ننوشت. فقط نگاه کرد.

چکش بر سنگ نشست.

- تق...

بعد یکی دیگر.

- تق...

و سومی.

- تق...

اما مردم دیگر به سنگ‌نگاره‌ها نگاه نمی‌کردند. حرف‌ها دوباره برگشته بود به آب و زمین؛ به گندم و جو، به سهم جوی‌ها و این‌که خوشه‌های امسال آخر سر توی انبار چه کسی می‌ریزد.

یکی گوسفند گمشده‌اش را صدا می‌زد، یکی از قیمتِ جو می‌پرسید، یکی با چوبش سقفِ کپر را نشان می‌داد و می‌گفت پیش از باران باید فکری به حالش بکند.

-

در محوطه‌ی اِشکفت‌سلمان، جلوی سنگ‌نگاره‌ی تازه، خشت‌ها روی هم چیده شده بود. هر آبادی چند خشت آورده بود؛ بعضی تازه، بعضی ترک‌خورده،

بعضی با رد انگشت کودکان. هیچ دو خشتی شبیه هم نبودند، اما وقتی کنار هم چیده می‌شدند، انگار یک داستان را تعریف می‌کردند.

از باغملک، صیدون، بارون‌گرد، قلعه‌تل و صدها جای دیگر. روی بعضی هنوز رد انگشت بچه‌های خونگ‌اژدر مانده بود.

اِبرم باقله هم بساطش را به پای اشکفت سلمان کشانده بود. می‌گفت: «هر جا مردم جمع بشن، شکم هم گرسنه می‌شه.» دیگ را کنار راه گذاشته بود و مثل همیشه غر می‌زد:

- امروز روز من نیست.

کودکی خندید:

- دایی، تو هر روز همینو می‌گی.

همان لحظه یکی از سنگ‌های بازی بچه‌ها به پیشانی اِبرم خورد و چند دانه باقله روی خاک پاشید.

هوهین دستِ آنی را فشار داد و زد زیر خنده:

- اِبرم، این هم از اولین خریدِ امروزت!

خنده در میدان پیچید.

کمی بعد، وقتی سروصدا خوابید، زنی میان‌سال از میان جمع جلو آمد.

- قنات مال همه‌ست، اما موقع لایروبی نصف مردم غیب می‌شن.

یکی از جمع گفت:

- ما فرار نمی‌کنیم، گرفتاریم.

زن گفت:

- قنات هم گرفتاره.

هوهین پرسید:

- پس چه کنیم؟

بعد یک بیل برداشت، جلوتر آمد و کنار بقیه ایستاد.

پیرمردی گفت:

- هرکس آب می‌خواهد، باید بیل هم بیاورد.

چند نفر همان‌جا دست بلند کردند و گفتند:

- ما فردا می‌آییم.

یکی گفت:

- و اگر کسی نیامد؟

زنِ جوانی گفت:

- نوبتِ بعد، آخرِ صفِ آب بایستد.

کودکی با شیطننت گفت:

- سه روز هم به جای بقیه بیل بزند.

اِبْرَم از کنار گاری فریاد زد:

- و یک سبد باقله هم بخرد!

دوباره خنده در جمع پیچید.

در همین میان، موراود چوب سایه‌سنگ را در زمین کوبید. نگاه‌ها به سایه‌ی

باریک آن رفت.

بالای سرشان طنابی از تیرک بلوط آویزان بود. سه دختر از پُرسیلا، پیون و

کلدوزخ کنار طناب نشسته بودند و به جای هر خشتِ پذیرفته، گره می‌زدند.

گره‌ها آن‌قدر زیاد شده بود که طناب مثل مار چاقی از شاخه آویزان مانده بود.

وقتی خشت‌ها دوباره روی سکو آمدند، سکوت سنگین‌تر شد. شوترورو

یکی یکی آن‌ها را کنار هم گذاشت: آب، زمین، کار. آخرین خشت را برداشت؛ خشت خودش بود. روی آن فقط نقش دستی بود که گل را فشرده بود. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی آن که چیزی بگوید، کنار بقیه گذاشت.

صدای برخوردش هیچ تفاوتی با خشت‌های دیگر نداشت.

کوراش زیر لب گفت:

- عجب روزگاری شده...

جَبْرُو پرسید:

- چرا؟

کوراش لبخند زد.

- خشت وزیر و کاتب هم همان صدایی را می‌دهد که خشت چوپان.

لحظه‌ای سکوت میان جمع حاکم شد.

بعد، پرسش‌ها کم کم فرو نشست. صدای مردی از بردگی و پاسخ مردی از سرقات هنوز در میان جمع مانده می‌چرخید. همه هنوز هم نظر نبودند، اما کسی از جمع بیرون نرفت. همه می‌دانستند آب و خشت دوباره آن‌ها را به همین جا خواهد کشاند.

-

مردم، خوش حال اما بی آن که فریاد پیروزی بکشند، در حال پراکنده شدن بودند. هنوز گرد خشت‌ها در هوا بود که مردی از قلعه سَرَد گفت:

- شنیده‌ام از دربار خبرهایی هست.

چند نفر ایستادند. نگاه‌ها سنگین تر شد.

پیرمردی از سَر صحرَاخواجِه ور پاسخ داد:

- نه دربار، نه کاهن‌ها. وقتی مردم تصمیم بگیرند، حسابِ قدیمی به هم می‌ریزه.

همان لحظه صدایی از گردنه آمد.

سوارِ لاغری با اسبی خسته از دور پدیدار شد. چهره‌اش زیر غبار راه پنهان مانده بود.

نگاهش در میدان چرخید؛ از خشت‌ها گذشت، از مردم گذشت و به سنگ‌تراش‌هایی رسید که هنوز دست از کار نکشیده بودند.

بی‌آن‌که از زین پایین بیاید، پرسید:

- این‌جا چه خبر است؟

مردی جواب داد:

- دوباره‌ی آب حرف می‌زنیم.

سوار مکث کرد. جواب کوتاه بود؛ اما همان جواب برایش کافی به نظر رسید.

- فقط آب؟

نگاهش دوباره روی خشت‌ها چرخید.

- آب... زمین... قنات... غله...

سوار چیزی نگفت.

افسار را کشید و برگشت.

تا وقتی از گردنه ناپدید شد، هیچ‌کس حرفی نزد.

بعد کوراش زیر لب گفت:

- خبر، از اسب تندتر می‌دوه.

شوترورو نگاهش را از گردنه برداشت و قلمش را روی گل گذاشت.

اما چیزی ننوشت.



شبِ سنگین رویِ اشکفت سلمان نشسته بود. فانوس‌های گلی کنار دیواره‌های سنگی می‌سوختند و نورِ زردشان رویِ صورتِ آدم‌ها می‌لغزید.

مردم دورِ آتش حلقه زده بودند. نانِ جو و پیاز دست‌به‌دست می‌گشت و پیاله‌های دوغ میان جمع می‌چرخید. سگِ گوش‌بریده هم کنارِ آتش کز کرده و خوابش برده بود؛ انگار کارِ تمامِ روز را خودش کرده باشد.

سلو بیلش را کنارش گذاشته بود و در نورِ آتش، تکه‌ای نان را به یادِ رسمِ پدرش پیشِ شعله گرفت. موردِ آن طرفِ آتش بود و هوهین به دیواره‌ی سنگی تکیه داده بود.

آتش کوتاه‌تر شده بود. شعله‌ها دیگر زبانه نمی‌کشیدند و فقط گاهی تکه‌ای بلوط با صدایی خشک می‌شکست.

بقچه‌ی چنگ کنار پایِ آنی مانده بود.

کسی به آن نگاه نمی‌کرد؛ یا شاید همه نگاه می‌کردند و وانمود می‌کردند که نگاه نمی‌کنند.

مدتی گذشت.

بعد دخترِ نوجوانی از یک گوشه بلند شد. همان دختری که از وقتی یادش می‌آمد، زندگیش میانِ کارهای خانه و کشتزار گذشته بود؛ آب از چشمه می‌آورد، دوغ می‌زد، خوشه‌چینی می‌کرد، هیزم بر دوش می‌کشید، شیر می‌دوشید و شب‌ها برادرِ کوچک‌ترش را با لالایی می‌خواباند.

بی‌آن‌که چیزی بگوید، کنار بقچه نشست.

دستش را جلو برد، اما پیش از آن‌که به چنگ برسد، مکث کرد.

انگار از خودش می‌پرسید: «می‌شود؟»

هیچ‌کس چیزی نگفت.

نه آنی.

نه موراد.

نه هوهین.

فقط سکوت بود.

دختر آرام پارچه را کنار زد.

چوب چنگ در نور آتش برق زد.

دستش را روی سیمی گذاشت.

صدایی ناهنجار بلند شد.

چند کودک جلوتر آمدند و خندیدند.

گونه‌های دختر سرخ شد. خواست دستش را پس بکشد.

مامورو، که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، آرام از جا برخاست. چین‌های صورتش زیر نور آتش و ردِ سال‌ها عمیق‌تر به نظر می‌رسید. به دختر نگاه کرد و گفت:

- ولش نکن، دختر...

بعد کمی مکث کرد.

- اگر این چنگ بعد از نیکا خاموش بماند، یعنی نیکا دوبار مرده.

دختر دوباره امتحان کرد.

باز هم صدای درستی نبود.

اما این بار کسی نخندید.

بار سوم، انگشت‌هایش آرام‌تر حرکت کردند.

بعد بی‌اختیار همان لالایی همیشگی را زیر لب خواند؛ همان که هر شب برای خواباندن برادر کوچکش می‌خواند.

کم کم دستش با صدای خودش آشنا شد.

نه این که چنگ را یاد گرفته باشد؛ فقط دستهای کارکرده‌اش، کم کم راه سیم‌ها را پیدا کردند.

همان لحظه، از تاریکی دامنه، صدای نیِ چوپانی بلند شد. چوپان حتی از جایش تکان نخورد؛ گله را آرام به سوی آغل می‌راند و همان نغمه‌ی ساده‌ی را می‌نواخت که سال‌ها در راهِ کوچ و چرا با خودش زمزمه کرده بود.

دختر بی‌اختیار همان لالایی را ادامه داد.

مامورو زیر لب، مصرعِ بعد را گرفت.

زنِ سالخورده‌ای که کنارِ آتش نان می‌پخت، آهسته با آن‌ها همراه شد.

آن‌سوتر، مردی که تمام روز بیل زده بود، با صدایی خش‌دار فقط آخرِ هر مصرع را تکرار می‌کرد.

کم کم صداها از گوشه‌های مختلفِ حلقه برخاست؛ یکی درست می‌خواند، یکی نه؛ یکی فقط زمزمه می‌کرد و دیگری تنها با لب‌های بسته آهنگ را دنبال می‌کرد.

هیچ‌کس آواز را رهبری نمی‌کرد. هر کس صدای خودش را به آن می‌افزود؛ همان‌گونه که روزها دستش را به کندنِ جوی، دوشیدنِ شیر، دروِ گندم یا گرد آوردنِ هیزم می‌سپرد.

نواي نیِ چوپان از دور می‌آمد، چنگ از کنارِ آتش جوابش را می‌داد و صدای مردم، آرام میانِ آن دو رفت‌وآمد می‌کرد.

مانزات آرام به آنی گفت:

- ببین...

آن‌ی چشم از دختر برداشت.

- دیگه تنها نیست.

آخرین مصرع لایبی که تمام شد، دختر سرش را پایین انداخت و چنگ را همان جا، کنار آتش گذاشت.

برنگرداند.

به کسی هم نداد.

بلند شد و رفت کنار برادر کوچکش.

چنگ همان جا ماند.

میان مردم.

از آن شب، دیگر هیچ کس نگفت چنگ نیکاست.

می گفتند:

- چنگ میدان است.

✱

آفتاب تازه از پشتِ یال‌های مُنْگشت سر برآورده بود و روی خشت‌های نم‌دارِ میدانِ شورا می‌تابید.

مردم از آب، کشت‌زارها و کارهای پیشِ رو حرف می‌زدند. کورو نوبت‌های نگهبانیِ قنات را روی خشت می‌نوشت و موارد حسابِ جابه‌جایی‌ها را دنبال می‌کرد. هوهین، اِبرم‌باقله و دیگران میانِ بحث‌ها و شوخی‌ها حضور داشتند و شورا با همه‌ی اختلاف‌ها پیش می‌رفت.

مانزات با چند خشتِ کوچکِ نقش‌دار از کنارِ آب برگشت؛ موج، گندم، بلوط و پرنده. شوترورو که خشت‌های شکسته را خمیر می‌کرد، یادآور شد که یادگیری فقط برای بچه‌ها نیست.

هوهین کنارِ بچه‌ها نشست و هر جا گیر می‌کرد از شوترورو می‌پرسید. خنده‌ی بچه‌ها میانِ آن دو می‌پیچید. پیرمردی دانا از کُهباد، که سنگ‌نگاره‌ها و خط‌ها را می‌شناخت، برایشان از نامِ هَلْتَمْتی گفت.



سرزمینی که خانه‌ی همه بود و سنگ‌هایش یادگار آدم‌هایی که پیش از آن‌ها زیسته بودند.

-

ظهر نزدیک شد و میدانِ شورا شلوغ‌تر شد.
کشاورز و چوپان و پیرزنِ نان‌به‌دست در میانِ جمع ایستاده بودند و بحث از نوبتِ آب، شکستگیِ جوی‌ها و مسئولیتِ خانه‌ها می‌گذشت.
ناپ‌هون^۱، همان که خوب می‌رقصید و همیشه تشنه بود، آن سوی میدان ایستاده بود. ردِ زخمی بر دست‌هایش مانده بود. چیزی نگفت. فقط با پا ضربی آرام روی خاک گرفت؛ انگار زمین را به ریتمی قدیمی برمی‌گرداند. چند کودک بی‌آن‌که بدانند چرا، دنبالش راه افتادند. خطوطی موازی زیر پاها کشیده شد و در قدم بعدی نیمه‌پاک شد. ناپ‌هون لب‌خند زد.
- بعضی چیزها را باید با پا به یادِ زمین آورد.
چند زن هم بی‌اختیار با پا ضرب گرفتند.
کوراش که قاطر‌ها را نوازش می‌کرد، با دیدنِ رقصِ او فریاد زد:
- اگر بناست دنیا عوض شود، با اخم که نمی‌شود!
و خودش هم وسطِ حلقه چرخید. صدای خنده بلند شد.
حتی موراد، که همیشه اخمش زودتر از خودش می‌رسید، گوشه‌ی لبش تکان خورد.
دَمی بعد، مانزات دستش را روی شانه‌ی هوهین گذاشت.
هوهین پیاله را گرفت و آن را به ناپ‌هون داد.^۲

۱- به ایلامی: خدا: nap یا شکل بزرگ‌تر آن napir + نور / روشنایی: hun

۲- الهام این صحنه از نقش‌برجسته‌ی باجول (دوره‌ی الیمایی، اشکانی)؛ اثری که در آن چند پیکره با دست بر شانه‌ی یکدیگر، نمادی از پیوند و همبستگی را نشان می‌دهند.

-

عصر سایه‌ی بلوط‌ها آرام روی جوی‌ها خزید. مائزات قایق برگ‌بلوطی‌اش را روی آب گذاشت. قایق کمی چرخید و راه افتاد و کودک با ذوق دنبالش دوید. آنی خشتی را از کنار جوی برداشت، خاکش را پاک کرد و سر جایش گذاشت. مردم کم‌کم از میدان پراکنده می‌شدند؛ کشاورز بیل بر دوش به سوی کشتزار رفت، چوپان راه دامنه را گرفت و زنی بقچه‌ی نان را برداشت. قنات در تاریکی دهانه‌اش آرام می‌گذشت.

اما همان چند نفر که پیش‌تر هم کنار خشت‌ها مانده بودند، هنوز نرفته بودند؛ آمده از دل زاگرس، از آن سوی گُل‌شور و شیل‌هی‌تی، با گردِ راه بر شانه‌ها. مردی از آلونی خشتی را برداشت، پشت و رویش را نگاه کرد و انگشتش را روی خط‌هایش کشید.

- این‌ها را برای خودتان نوشته‌اید؟

پیرزنی که داشت سفره را جمع می‌کرد، گفت:

- برای هر کسی که به کارش بیاید.

مرد، خشت را آرام سر جایش گذاشت.

- پس یکی هم باید به آلونی برسد.

مردی از جونقون جلو آمد.

- آن بالا، هر بهار جوی که باز می‌شود، چوب‌ها هم بالا می‌روند.

زنِ خان‌میرزایی آهی کشید.

- این‌جا چوب است، آن‌جا سنگ. آخرش درد یکی است... آب.

باد از میان خشت‌ها گذشت.

دختر جوانی که از بروجن آمده بود و سال‌ها در دهگُرد زندگی کرده بود،

گفت:

- اگر یک بار نتیجه‌اش را ببینند، راهش را خودشان پیدا می‌کنند.

موارد به چهره‌هایشان نگاه کرد.

- یعنی اگر به آبادی شما بیاییم، مردم آن جا هم دور هم می‌نشینند؟

مردِ جونقونی گفت:

- اگر ببینند این جا چه کرده‌اید، می‌نشینند.

سکوت کوتاهی حاکم شد.

کوراش از کنارِ درشکه‌ها و ازابه‌ها گذشت. نگاهش روی زن‌ها و مردهای کوهستان ماند؛ مردمی آمده از پشتِ گردنه‌ها، از دره‌های سرد و راه‌های سنگی. بر چهره‌هایشان ردِ باد و آفتاب بود، در دست‌هایشان سختی سال‌ها کار، و در سکوتشان چیزی از استواریِ زردکوه، گُهره و کوه‌هایی که پشت سر گذاشته بودند. بعد بندِ یکی از خورجین‌ها را باز کرد و زیر لب گفت:

- این چند درشکه، برای این همه راه کم است.

موارد نگاهش را به دوردست دوخت؛ انگار گردنه‌ها و دره‌های پشتِ سرش را می‌دید.

- راه دراز است.

- می‌دانم.

چند لحظه فقط صدای زنگوله‌ی قاطر‌ها می‌آمد.

هوهین به دست‌هایشان نگاه کرد و گفت:

- همه که نمی‌توانیم برویم. شورا باید همین جا هم بماند.

شوترورو سر تکان داد.

- هر آبادی، چند نفر. بقیه می‌مانند تا کار این جا نخواست.

سلو بیلش را روی شانه انداخت.

- هر جا جوی باشد، بیل هم لازم می‌شود.

جَبُرو که تا آن وقت خودش را میان جمع نگه داشته بود، جلو آمد.

- یعنی... من هم بیام؟

کوراش سری تکان داد و خندید.

- عمو... از صبح چند بار این را پرسیدی؟

جَبْرُو شانه بالا انداخت.

- شاید این بار جواب عوض شده باشد.

خنده‌ی کوتاهی میان جمع پیچید.

کوراش طنابِ درشکهِی آخر را کشید.

- اگر می‌آیی، این را محکم ببند.

بعد، کوراش خم شد. نوکِ چوبی را برداشت و روی خاک، از کنارِ ارابه، خطی کشید.

- اول دزپارت.

خط را جلو برد و با نوکِ چوب چند شاخه کرد.

- از آن‌جا دیگر راه یکی نیست. این شاخه می‌رود مُنچ، این یکی لُردِگون و

سرخون. آن راه، گندمکار را می‌گیرد؛ آن یکی بره‌مُرده و دوپُلون را. بعد

با جِگیران، ناغون، اردل، بلداجی... تا گندمان.

بعد با خنده و رقص اضافه کرد:

- جونقان.

چوب را از روی خاک برداشت.

- هر شاخه، یک جوی دارد؛ هر جوی، یک دعوا؛ و هر دعوا، چشم‌به‌راهِ یک

خشت است.

جَبْرُو بی‌درنگ دوید. طناب را گرفت و با ذوقی که نمی‌توانست پنهانش کند،

خودش را میان بارها جا داد.

کوراش گره آخر را کشید، نگاهی به ارابه‌ها انداخت و گفت:

- سه بامداد دیگر، پیش از آن‌که آفتاب به دهانه‌ی دره برسد... راه می‌افتیم.

هر که می‌آید، از امشب خودش را هم‌سفر بداند.

فصل سیزدهم: کاروان خشت‌ها

سه بامداد گذشت و پیش از طلوع خورشید، میدان دوباره جان گرفت. در همین فاصله، نوبت آب چند جوی تغییر کرده بود، خاندان‌هایی که سال‌ها با هم اختلاف داشتند رأی جمع را پذیرفته بودند و لایروبی قنات نیز بر پایه‌ی نوبت‌های نوشته‌شده روی خشت‌ها پیش رفته بود. هنوز همه راضی نبودند، اما اختلاف‌ها پیش از آن که به چوب و سنگ کشیده شود، به خشت‌ها می‌رسید.

هر کس سرگرم کاری بود. یکی مسیر جوی را روی خاک نشانه می‌گذاشت، دیگری بیل‌ها را جمع می‌کرد و آن یکی نانِ راه را آماده می‌ساخت.

میدان پر شد. خشت‌ها، طناب‌ها و بیل‌ها میانِ ارابه کوراش و درشکه‌ها جا می‌گرفتند. هرکس کاری را به دست گرفته بود.

همان مهمان‌های کوهستان هم از سپیده بیدار بودند. مردی از آلونی بی‌آن که کسی از او بخواهد، خشت‌ها را دست‌به‌دست می‌کرد و میانِ بارها جا می‌داد. مردِ ناغونی با سِلو از جوی‌های بالادست حرف می‌زد و زنِ خان‌میرزایی، خشت‌ها را یکی‌یکی برمی‌داشت و خط‌هایشان را از نزدیک می‌خواند؛ گویی می‌خواست پیش از بازگشت، هیچ نشانه‌ای از یادش نرود.

سِلو آرام و قرار نداشت. هر چند قدم یک‌بار پشت سرش را نگاه می‌کرد؛ انگار هنوز عادت نداشت بی‌آن که نگاهی به پشت سر بیندازد، راهش را ادامه دهد.

کورو کنارِ ارابه ایستاده بود و نامِ خانه‌ها را روی خشت‌ها می‌نوشت. گل هنوز نرم بود و ردِ انگشتش روی آن می‌ماند. هر از گاهی خشت‌ها را جابه‌جا می‌کرد. موارد با هر جابه‌جایی بار، جای درستش را نشان می‌داد.

شوترورو طناب‌ها را می‌کشید و زیر لب غر می‌زد:

- این خشت‌ها از بچه هم بدترند؛ یک لحظه غافل شوی، خودشان را می‌اندازند زمین.

کورو لحظه‌ای دست از نوشتن کشید. نگاهش روی خشت‌ها ماند. شوترورو نگاهش کرد.

- بنویس... شاید این‌ها بیشتر از شمشیر بمانند.

کوراش میان ارابه‌ها راه می‌رفت. تسمه‌ها را نگاه می‌کرد، گره‌ها را سفت می‌کرد. بدنش با مسیرها آشنا بود؛ کوهستان، دشت؛ و خوب می‌دانست که کاروان‌ها معمولاً نه از دشمن، بلکه از سهل‌انگاری خودشان می‌شکنند.

مامورو آرام میان ارابه‌ها می‌گشت. هر خشتی که لب می‌آمد، با دو دست سر جایش می‌نشاند. کم حرف می‌زد؛ فقط گاهی با سر، رضایتش را نشان می‌داد. یکی از نوجوان‌ها خواست کمک کند. مامورو خشت را به دست او داد و خودش رفت سراغ بار بعدی.

در همین جریان، مآذرات کنار جوی باریک ایستاده بود. قایق کوچک برگ‌بلوطی‌اش را به خورجین بسته بود. آب زیر نور کم‌رنگ صبح می‌لغزید.

- قایق من سبک‌تر از همه‌شان است.

کورو، ایستاد، لبخند زد.

- برای همین هم بیشتر از همه راه می‌رود.

مردم هنوز دور و بر میدان بودند. بعضی مشغول بستن آخرین بارها، بعضی کنار هم ایستاده و حرف می‌زدند. کاروان هنوز حرکت نکرده بود.

هوهین سمت سنگ‌نگاره‌ی تازه، روبه‌روی میز سنگی شورا، ایستاده بود. نگاهش میان خشت‌های رأی، گره‌نامه‌های آب و لوح نوبت بیل می‌گشت.

در گوشه‌ای از میدان، هوئران ایستاده بود.

دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود و نگاهش به خشت‌هایی بود که بار می‌شد.

نزدیک‌ترین مرد به او گفت:

- هوثران، هنوز هم باور نداری؟

هوثران مدتی خاموش ماند. بعد نگاهش را از خشت‌ها برداشت و به آرامی گفت:

- نمی‌دانم. شاید... شاید هنوز زود باشد که باور کنم.

مرد جونقونی لبخند زد و دستی به شانه‌اش زد.

- لازم نیست امروز باور کنی. آن‌چه می‌ماند، نه حرفِ ما، که همین خشت‌هاست.

هوثران دیگر چیزی نگفت، اما همان‌جا ایستاد و دور شدن کاروان را از میدان تا آخرین لحظه نگاه کرد.

هوهین در میان جمع، مردی را دید که نه کاری می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. کلاهش را تا روی ابرو پایین کشیده بود. وقتی نگاهشان به هم افتاد، مرد روی برگرداند و آرام دور شد.

هنوز آن مرد دور نشده بود که نگاه هوهین به سمت جاده برگشت.

نوار باریکی از غبار در دوردست بالا آمده بود؛ نخست محو، سپس هر لحظه پررنگ‌تر.

صدای سُم‌ها در دره پیچید. سوار، خسته و غبارآلود، به میدان رسید. از اسب پایین پرید و با پشت دست، خاکِ صورتش را پاک کرد.

چند نفر دورش جمع شدند. شوترورو و موراد پیش رفتند.

- چه شده؟

مرد نفسش را تازه کرد و گفت:

- خاندان‌های قدیمی دوباره سر بلند کرده‌اند و از نظمِ پیشین دم می‌زنند. چند مردِ ناشناس هم میان راه بودند؛ نه بازرگان بودند، نه سرباز. حرفی نمی‌زدند، فقط می‌پرسیدند مردم کجا گرد هم می‌آیند... و سراغ چند نفر را می‌گرفتند.

موراد پوزخند زد.

- ارباب‌ها... گرگ، گرگ است؛ پوستش عوض شود، دندانش نه.

سکوت همه جا را فرا گرفت. باد تندی وزید و خاکسترِ شیرین‌رنگِ تهِ آتش‌دان را بر زمین پاشید.

سلو روی قلوه‌سنگی نشست و کلوخی را از زمین برداشت و میان انگشتانش خرد کرد.

- من از این نمی‌ترسم... من از روزی می‌ترسم که کسی بگوید چون جوی را کنده، آب هم مالِ اوست.

کوراش سر بلند کرد:

- بعضی‌ها بارِ مردم را جابه‌جا می‌کنند و آخر خیال می‌کنند خودِ مردم هم مالِ آن‌ها هستند.

چشم‌ها از هم گریخت.

هوهین یکی از خشت‌ها را بیرون کشید؛ روی آن تنها نامِ «هَلَاژ» مانده بود. شوترورو از لُهسون گفت؛ جایی که هنوز مردم درباره‌ی آب و زمین خودشان تصمیم می‌گرفتند و نامِ هَلَاژ را به یاد داشتند. سلو گفت که دعوای خودِ مردم بهتر از فرمانی است که از دور برسد.

باد از میدانِ گذشت و خشت‌ها را لمس کرد.

کورو سرش را بلند کرد.

نگاهش لحظه‌ای روی گردنه ماند. انگار سایه‌ای میان صخره‌ها تکان خورد؛

اما وقتی دوباره نگاه کرد، فقط سنگ بود و کلاغی که با باد پرهایش را صاف می‌کرد.

-

خورشید از میانه‌ی آسمان گذشته بود.

خشت‌ها، لوح‌های گلی و گره‌نامه‌های آب در بارها جا گرفته بودند؛ نشانه‌های تصمیم‌هایی که مردم خود گرفته بودند.

آخرین طناب‌ها کشیده شد. مردها لگام گرفتند، زن‌ها کودکان را کنار کشیدند و میدان برای لحظه‌ای ساکت ماند.

موارد کنار جوی ایستاده بود. آب از میان سنگ‌ها می‌گذشت. پیرمردی از چارتنگ گفت که زمانی خیال می‌کردند بدون شاه دنیا از هم می‌پاشد. شوترورو طناب را کشید.

- دنیا از هم نپاشید.

برای لحظاتی همه جا ساکت شد.

مامورو دستش را در آب فرو برد و گفت:

- عادتِ فرمان دادن، دیرتر از خودِ فرمان می‌میرد.

موارد نگاهش را از آب برداشت.

- تاج که بیفتد، گاهی فرمانروایی با نامی دیگر برمی‌گردد.

هیچ‌کس پاسخی نداد.

فقط آب می‌گذشت.

هوهین دستش را روی یکی از خشت‌ها کشید.

کورو آخرین خشتِ کوچک را از کنار بار برداشت.

- این یکی مالِ تو.

مأنزات خشت را گرفت و با انگشت روی گِلِ نیمه‌خشکِ آن کشید.

- روش چی بنویسم؟

کورو لبخند زد.

- هرچه دیدی...

مکشی کرد.

- نه هرچه بهت گفتند.

مأنزات سر تکان داد و خشت را زیر بغل زد.

در همین هنگام، مأنزات قایق برگ‌بلوطی را توی جوی انداخت. قایق برای لحظه‌ای گیر کرد. بعد راه افتاد.

از بالای گردنه، کلاغی ناگهان از روی سنگ‌ها پرید.

چند نفر سر بلند کردند.

سوتِ تیری در هوا پیچید.

کورو، که کنارِ ارابه پیاده راه می‌رفت، ناگهان ایستاد. انگار چیزی را شنیده باشد. دستش آرام روی سینه‌اش رفت.

ته تیر از پیراهن کهنه و خونینش بیرون مانده بود.

لکه‌ی تیره‌ای آرام روی پارچه پخش می‌شد و پایین می‌آمد.

چند لحظه فقط به آن نگاه کرد.

بعد به دست‌هایش خیره شد؛ همان دست‌هایی که سال‌ها سنگ تراشیده و روی زمین کار کرده بودند.

زانوهایش خم شد.

مأنزات خشکش زد.

- کورو...

کورو به زحمت سر بلند کرد.
نگاهش اول به خشت‌های بار افتاد، بعد به قایق کوچکِ برگ‌بلوطی.
لبخند کم‌رنگی زد.
- قایقت را... گم نکن، پسر.
نفسش برید. انگار خواست چیز دیگری بگوید. لب‌هایش تکان خورد.
- آب... راهش را... پیدا می‌کند.
موراد خودش را رساند و او را گرفت. سلو هم رسید. اما کورو دیگر وزنش را
به دست‌های آن‌ها سپرده بود.
هوهین دوید و دستش را زیر سر او گذاشت. خاکِ نمناکِ زیرِ سرش بود؛
همان خاکی که کورو تمامِ عمر با آن کار کرده بود.
چشم‌های کورو هنوز به آسمان بود. صاف، بی‌ابر، بی‌نشانی از تیرانداز.
هوهین با اندوه خم شد و دستش را روی چشم‌های کورو کشید.
مانزات قایق را روی زمین گذاشت و کنار او نشست. دست کوچک خود را
روی دست کورو گذاشت؛ انگار منتظر بود آن دست تکان بخورد.
آنی هم کنارشان زانو زد. چیزی نگفت؛ نگاهش میانِ چهره‌ی کورو و
خشت‌های بار شده، در رفت و آمد بود.
هیچ‌کس حرفی نزد.
حتی صدای آب هم دورتر به نظر می‌رسید.
چند نفر بی‌اختیار به سوی گردنه دویدند.
تنها چند سنگِ غلطان از شیب پایین آمد. تیرانداز رفته بود؛ یا شاید از همان
اول، فقط سایه‌ای میان سنگ‌ها بود.

شوترورو خشتِ روز را برداشت. مدتی به کورو نگاه کرد. زغال را برداشت، اما دستش نرفت.

پیرزنی از رمه‌چر با گونه‌های خونین آرام گفت.

- بنویس...

مردی از پیون گفت:

- بنویس که شمشیر را زمین گذاشت.

سلو گفت:

- بنویس که خشت برداشت.

شوترورو همان واژه‌هایی را نوشت که از میان مردم بلند شده بود:

« کورو؛ سنگ‌تراشی که شمشیر را زمین گذاشت و خشت برداشت.»

شوترورو زغال را چند لحظه در دست نگه داشت.

بعد خشت را میان خشت‌های دیگر گذاشت؛ بی‌آن که آن را جدا نگه دارد.

-

کوراش لگام قاطرها را کشید.

زنگوله‌ها به صدا درآمدند؛ این بار، سنگین‌تر از همیشه؛ انگار بارِ سوگ را با

خود می‌کشیدند.

مانزات خشت شکسته را در جوی آب گذاشت. آب آن را آرام با خود کشاند.

قایق برگ بلوط هنوز چند قدم آن‌طرف‌تر شناور بود. خشت شکسته، کمی

عقب‌تر از قایق، روی آب می‌لغزید.

آب، همان‌طور که برگ بلوط را می‌برد، خشت را هم آرام با خود برد.

مانزات نگاهشان کرد و بدون این‌که بداند، لبخند زد.

ردِ سمِ قاطر‌ها بر همان راهی می‌نشست که سال‌ها پیش سپاهیان برای گرفتنِ خراج از آن گذشته بودند. آن روز راه بوی فرمان می‌داد؛ امروز بوی خشت، بیل و نان تازه.

کاروان به راه افتاد. گردِ راه از زیر سم‌ها بلند می‌شد. مردم کنار جاده ایستاده بودند و نگاه می‌کردند؛ عده‌ای دست تکان می‌دادند، عده‌ای فقط تماشا می‌کردند. کاروان از میدان دور شد و به سمت جاده‌ی اصلی پیچید.

کوراش برای اولین بار در تمامِ این روزها، چیزی نگفت. فقط نگاهش را به اشکفت‌سلمان دوخت که در آفتابِ عصر داشت از نظر محو می‌شد. دستی که افسارِ قاطر را گرفته بود، کوتاه و بی‌صدا تکانش داد؛ شبیه به همان حرکتِ همیشگی که برای قاطر‌ها می‌کرد، اما این بار، نه برای قاطر. برای چیزی که نمی‌دانست اسمش چیست. بعد سرش را برگرداند و راه را نگاه کرد. راهی که پیش رو داشتند، هنوز طولانی بود.

بعد آرام زنگوله‌ی قاطر را صاف کرد؛ کاری که همیشه وقتِ فکر کردن انجام می‌داد.

-

از کنار مزرعه‌ها گذشتند.

از کنار زنانی که نان می‌پختند و کودکانی که میان گرد و خاک به این سو و آن سو می‌رفتند.

پشت سرشان، اشکفت‌سلمان در آفتابِ کم‌رنگِ بعدازظهر ایستاده بود؛ همان گونه که پیش از شاهان ایستاده بود و شاید پس از آنان نیز می‌ایستاد. اما پیشِ رو، جاده‌ها به جاهای بسیاری می‌رفتند.

به شوش.

به لُهسون.

به شهرهایی که هنوز کاهنان در آن‌ها سخن می‌گفتند؛ به دژهایی که شاهان
هنوز خوابِ جاودانگی می‌دیدند؛ به مرزهایی که صدای سُمِ اسبان از آن‌ها
برمی‌خاست؛ و به راههایی که پایانشان برای هیچ‌کس روشن نبود.

یکی از پیرزن‌ها زیر لب گفت:

– خدا می‌داند این خشت‌ها تا کجا می‌روند.

قنات زیرِ خاک راه خودش را می‌رفت.

از زیر دیوارها، از زیر مرزها.

مانزات چند قدم دوید.

بعد ایستاد و پشتِ سرش را نگاه کرد.

جویِ باریک، هنوز قایقِ برگ‌بلوطی او را با خود می‌برد؛ گاهی میانِ علف‌ها

پنهان و دوباره پیدا می‌شد.

کاروان در پیچِ جاده ناپدید شد.

صداها در باد گم شد.

دیگر نه قایق پیدا بود،

نه خشت.

فقط آب می‌گذشت.

او دوید.

پیوست سنگ‌نگاره؛ کتیبه‌ها و الهام‌های تاریخی؛ یادداشت

مطالعه تصاویر و متن کامل کتیبه‌ها:

<https://github.com/worker2025/zamin> و https://t.me/AI_and_Philosophy

۱. کول فرح (نیایشگاه نارسینا)

نقش برجسته اصلی

هانی، فرمانروای آبابیر، با کلاه گرد ایلامی در کنار شوترورو دیده می‌شود. در بخش پایین نقش، صحنه قربانی گاو و بز آمده است.

بخشی از سنگ‌نگاره:

«من، هانی، ۲۰ تن از سرکردگان شورشیان شیل‌هی‌تی را به اسارت درآوردم و خونشان را به کفاره ریختم. ۱۲۰ بز کوهی گرفتم و خونشان را در معبد قربانی کردم.»

این سنگ‌نگاره از مهم‌ترین اسناد بازمانده از دوره ایلام متأخر به شمار می‌رود و اطلاعات ارزشمندی درباره مناسک و ساختار قدرت آن دوره در اختیار ما می‌گذارد.

نقش برجسته چهارسو

در این نگاره، چهار مرد پیکره خدا را بر دوش می‌کشند و در حاشیه تصویر، اسیرانی بی‌نام و نشان دیده می‌شوند.

تصویر اسیران گمنام در حاشیه این نقش برجسته و متن سنگ‌نگاره این معبد، یکی از الهام‌های اصلی شکل‌گیری مضمون مرکزی رمان بود: کسانی که

در تاریخ حضور داشته‌اند، اما نامشان باقی نمانده است.

۲. اشکفت‌سلمان (نیایشگاه تاریشا)

نقش بر جسته نخست

هانی در کنار همسرش هوهین، فرزندان و شوترورو نقش شده است.

نقش بر جسته دوم

هانی در کنار خانواده، بدون حضور وزیر.

نقش بر جسته سوم

هانی به تنهایی و همراه با کتیبه‌ای مفصل دیده می‌شود.

بخشی از متن کتیبه:

«من، هانی، پیکر خود و هوهین، زن و خواهر محبوبم، و فرزندم را برای مادر
تاریشا نصب کردم...»

ویژگی مهم این مجموعه، حضور هوهین در کنار هانی است؛ حضوری
کم‌نظیر در هنر و سنگ‌نگاری جهان باستان.

نقش بر جسته چهارم

شخصیت مهم ایلامی در حال انجام مراسم می‌باشد.

۳. خونگ‌آژدر

خونگ‌آژدر، کول‌فرح و اشکفت‌سلمان بخشی از دشت ایزه را در میان خود
گرفته است؛ خونگ‌آژدر در نزدیکی ایزه، شامل دو نقش بر جسته از دوره‌های
ایلامی و پارتی بر روی یک تخته‌سنگ است.

نقش بر جسته‌ی ایلامی که امروزه تقریباً محو شده، صحنه‌ی بارعام یا

گردهمایی مردم در برابر شاه را نشان می‌داده است؛ یکی از کهن‌ترین تصویرها از «جمع شدن مردم» برای امری سیاسی یا آیینی.

نقش برجسته‌ی پارتی، مهرداد دوم، شاه اشکانی، را سوار بر اسب نشان می‌دهد که با دو کبوتر حامل حلقه‌ی قدرت، به فرمانروایی محلی مشروعیت می‌بخشد.

این محوطه، پناهگاهی روباز بوده که از ایلام میانه تا دوران اشکانی استفاده می‌شده است.

۳. خدایان اصلی روایت (بر اختصار)

برای سهولت مطالعه، نام برخی از خدایان و ایزدبانوانی که در فضای فرهنگی روایت حضور دارند، به اختصار در این جا آمده است.

نام	نقش
هومبان	خدای آسمان، پادشاه خدایان
پارتی	«مادرِ نیکِ خدایان»، ایزدبانوی محلی
تیروتیر	ایزد جنگ‌افزار و حامی شاهان
تاریشا	الهه مادر، نیایشگاه در اِشکفت سلیمان
نارسینا	الهه کوهستان، نیایشگاه در کول‌فرح
مائزات	الهه رنگین‌کمان
ناپیر	خدای درخشان (ماه)
شیموت	پیام‌آور خدایان
ناهوتنه	ایزد خورشید، عدالت، حقوق و تجارت
این‌شوشیناک	خدای حامی شهر شوش

۴. پند الهام تاریخی از ایلام

هوهین؛ زن در کنار مرد

در یکی از نقش برجسته‌های اِشکفت سلیمان، هوهین در کنار هانی و در یک آیین رسمی نقش شده است. این نقش برجسته از نمونه‌های کم‌نظیر جهان باستان است که در آن یک زن در کنار فرمانروا و در یک صحنه رسمی مذهبی به تصویر کشیده شده است.

ته تغاریم؛ دختر محبوب

در کتیبه‌ای از دوره ایلام، پادشاهی به نام شیلهک درباره دخترش نوشته است: «به دخترم، ته تغاریم؛ دختر محبوب من، دختر خوشبخت من.» این عبارت از نمونه‌های کم‌نظیر کتیبه‌های ایلامی است که به جای فتوحات و مناسک، به رابطه پدر و فرزند اشاره می‌کند.

ارث و جایگاه زنان

برخی اسناد حقوقی ایلامی نشان می‌دهند که زنان می‌توانستند مالک دارایی باشند، ارث ببرند و در بعضی موارد از حقوق اقتصادی قابل توجهی برخوردار شوند. هم‌چنین نمونه‌هایی از واگذاری کامل دارایی به همسر در این اسناد دیده می‌شود.

زمین و داوری

در یکی از اسناد به‌جا مانده از شوش، اختلافی بر سر زمین موروثی از راه گواهی و داوری حل شده است. این سند نمونه‌ای از استفاده از گواهی و داوری برای حل یک اختلاف ملکی در ایلام است.

یادداشت نویسنده

این رمان روایتی ادبی از جهان ایلام نو است. هرچند بر زمینه‌ای تاریخی شکل گرفته، بسیاری از شخصیت‌ها، گفت‌وگوها، آیین‌ها، شیوه‌های زندگی، شیوه‌های تصمیم‌گیری و رخداد‌های آن، بازآفرینی ادبی‌اند و نباید بازسازی قطعی تاریخ تلقی شوند.

هانی، هوهین و شوترورو شخصیت‌هایی با پشتوانه‌ی تاریخی‌اند و آیاپیر، کول‌فرح، خونگ‌اژدر و اشکفت‌سلمان مکان‌هایی واقعی هستند. در مواردی نیز برای سهولت شناسایی جغرافیای روایت، از نام‌های شناخته‌شده‌ی امروزی برخی مکان‌ها و نواحی استفاده شده است.

پس کتار

این کتاب از میان سنگ‌نگاره‌ها، کتیبه‌ها و نام‌هایی که از ایلام بر جای مانده‌اند آغاز شد؛ اما آن‌چه در این صفحات روایت شد، بیش از هر چیز کوششی بود برای تصور زندگی مردمانی که نامشان کم‌تر بر سنگ‌ها و کتیبه‌ها مانده است. تاریخ، بیش از هر چیز، نام فرمانروایان، جنگ‌ها و پیمان‌ها را به یاد می‌سپارد. اما هیچ جامعه‌ای تنها با تصمیم فرمانروایان ساخته نمی‌شود. در کنار آن نام‌ها، مردمانی نیز زیسته‌اند که زمین را شخم زده‌اند، جوی‌ها را پاک کرده‌اند، خانه ساخته‌اند، سوگواری کرده‌اند، جشن گرفته‌اند و نان خود را از دل خاک و آب به دست آورده‌اند.

آن‌چه برای من اهمیت داشت، نه حذف فرمانروایان از روایت، بلکه دیدن تاریخی بود که در کنار آنان جریان داشته است؛ تاریخی که در دست‌های کشاورزان، سفالگران، چوپانان، زنان، کودکان و همه‌ی آنان که نامشان کمتر بر سنگ‌ها مانده، ادامه یافته است.

شاید نام بسیاری از آنان از یاد رفته باشد. شاید نشانی از خانه‌هایشان بر جای نمانده باشد. اما آن‌چه این سرزمین را از نسلی به نسل دیگر رسانده، نه فرمان شاهان، که دست‌های بی‌شماری بوده است که زمین را ترک نکردند، آب را میان خود قسمت کردند و تجربه و امید را به یکدیگر سپردند.

کاروان خشت‌ها از پیچ جاده گذشت.

آب راه خود را ادامه داد.

و زمین همچنان به یاد سپرد.



تاریخ، نام شاهان را حفظ می‌کند؛
اما سرزمین، بر شانه‌های مردمانی می‌ایستد که
نامشان کمتر نوشته شده است.
این رمان، روایت همان مردمان است؛
آنان که آب را به جوی‌ها رساندند،
خشت بر خشت گذاشتند،
و بی‌آن‌که نامی از خود بر سنگ‌ها بگذارند
آینده را ساختند.



@ALAND_PHILOSOPHY